برخاستی زمجلس مستان که میروم
جان کسی خراب مکن کار و بار ما

بجز آن چاه ذقن از بن هر انگشتش
بهر افتادن من ساخته شد چاه دگر

در فراق تو نمانده است مرا طاقت آه
نفس باز پسین مانده همین آه دگر

هیچ نازک دستی را بسیمین گرفت
چون چندین عاشق الفت گزیدن

ما گریه را با بر بهاران گذاشتیم
صحرای دل بلاله عذاران گذاشتیم

زلف ترا رقیب بگردن گرفته است
ضحاک را بزحمت ماران گذاشتیم

دادیم جای خود بسگان تو روز مرگ
سر منزل شریف بیاران گذاشتیم

میگفت دوش قمری نالان به بلبلی
کین باغ را بجیب تو هزاران گذاشتیم

بخود افتادم پس از عمری که با من یار شد

بخودی اختیار گشت و مانع دیدار شد

۲۸۶۸

...زادت تا بعدم من ای پسر گردی
...بت تا چون سیماب بدور گردی

پسر او از نیا بگرشه گاه گاهی
اگر اتفاق افتد بنگاه کان نگاهی

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

آواره گرچه ساخت ز کویت زمانه ام
هر جا که میروم سگ این آستانه ام

حرره ۱۳۱۲ ...

از سر اسبنی نشانی با فهم رفتم زبلی گفت سالها معقل این مرکب و گرگون بسته اند

عدد اجزا
٢٨

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

۱۳۱۴ / ۱۳۳ ع

اشعار

عدد اوراق
ما المهی

دیوان حسن بالترکی

وقف
مرحوم چلبی زاده مولانا محمد ولیس

وقف ۲۸۰٤

وقف چلبی زاده   ایکیوز یکرم اوچ ورق

کتبه السید محمد عمر الحاج حسن

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Fatih
Yeni Kayıt No. 3804
K. 3892

ای رقم زن بر سپید سیاه

۲۱۹

رط

۱۱

ای رقم رانده بر سپید سیاه — از درون و برون ما آگاه

دیت لطف تو نقش بند امید — فیض فضل تو تخته شوی گناه

نیست جز تو خدای حکم اینست — شهد الله برین حدیث گواه

ای خجل مانده از تو حجت گوی — وی غنی رفته از تو حاجت خواه

نخست آیت خلافت آنک — یافت از سجده ملایک راه

وانک تکلیم یافت بر سر کوه — وانک تسنیم کرد در بن چاه

روز بازار شب روی که نکرد — در نه ایوان وشت خلدنگاه

که چنین را ز خاک درگه خویش — سپر بلندی تازه ده چو گیاه

اولش چون بشهر بند عدم — ره نمایش تو بوده ناگاه

آخر این روز مسم تو بدرقه بخش — شحنه ما آله الا الله

روز ما شد ندیدمت یارا — ارزوی تو می کشد ما را

روی تو دیده را تماشا هست — بازکی بینم آن تماشا را

زان چو دریا کنم بکناره که تو — دوست داری کنار دریا را

دل بفقر و اجو می نهی امروز — بجودی رفته گیر فردا را

صنع صانع نگر که بر چه صفت — زیب داد آن جمال زیبا را

خط خوب تو سطری از خط عشق — عقل کی داند این معما را

هیچ یاری نکرد و کار چنین — یار این کار ما توی یارا

از صبا بوی تو می آید مرا — صبر در سینه نمی پاید مرا
گرچه باغ آسایش هر خاطرست — خاطر آنجا ها نیاساید مرا
تا بدیدم گلستان روی تو — گل بدیده خار می آید مرا
گل چه خواهم کرد چون روی تو نیست — بی تو روی گل نمی باید مرا
گر دلم خون گشت چون غنچه چه شد — یک دمت صد شادی افزاید مرا
الغرض تو لب چو گل بگشا ازانک — این غرض از غنچه نگشاید مرا
تا هوا خواه توام همچون چمن — گل صفت صد برگ می باید مرا

ای یار تازه داشته یار قدیم را — در سینه نهاده این دل نامستقیم را
مهر روز کرده بر همه آفاق گلفشان — یک صبح ره نداده ازین سو نسیم را

گر تو برون خرامی و با این چنین جمال — از سیر مهر و ماه که پرسد حکیم را
از عکس روی و موی تو امروز در روزگار — تغییر کرد آیت امید و بیم را
یاری ز قد و زلف و دهان تو این زمان — در سینه نقش دارم الف لام و میم را
هان ای حسن ز محنت عشقش جدا مشو — دولت شمار صحبت یار قدیم را

دو روز شد که شدم زان مه یگانه جدا — همه نشاط شد از من بدین بهانه جدا
منم بناله زار از جدایی در دوست — چو زار ناله مرغی که از آشیانه جدا
قبول کردمی از جان جدا شدی از تن — روا ندانستمی سر ز آستانه جدا
ز تیر غمزه او کشته بین شهری — که نیست آن سر پیکانش از نشانه جدا
زمانه قصد بجان می کند ستاره بجور — غم جدایی آن دلبر یگانه جدا
چه طاقتست مرا کس چنین کشد زارم — غمش جدا و ستاره جدا زمانه جدا

یکی رعایت حال چنین کنید که ماند / زیار دور و ز دل پنجه ز خار جدا

نوبت زنند و نوبت عیشست ساقیا / عیشم بروی تازهٔ خود تازه کن بیا
آخر رسید نوبت شب می ده و ببین / تا نوبت کدام حریفست ساقیا
گر دور آفتاب بشد ز آفتاب می / در تیره شب بدور قدح در فکن ضیا
بی دور تو ز من نگشاید دقیقهٔ / گر بر سرم سپهر بگرداند آسیا
خون قرابه ریخته شد ریخته شود / خون کسی که بیازد جوش زبوریا
خرم نگشت جز که گوارد ز سرخ می / طبع چنین که در سخن راست کیمیا

قدر یاران خود آخر نشناسی یارا / شب قدرست سلامی بفرستی یارا
لیلة القدر شود تیره شب ما از قدر / بسلامی که تو یاری کنی امشب یارا

دوش هرچند که بر دل ز مژه آب زدم / کم نشد آتش شوق دل شیدا را
چند شب چشم من از گریه در آب زنند / نه عجب باشد اگر آب برد دریا را
تا فته می شود از شرم کلامت خورشید / ای که از رشک کمر می شکنی جوزا را
بکن امروز حساب غم آسیان و مکن / وعده فردا که قیامت شمرم فردا را
چس انگشت چو بر لب بر دت لب بگزی / یعنی انگشت درازی بکن این حلوا را

نیست امروز هیچ بهوش مرا / پر ترک داده اند دوش مرا
عقل مغلوب شد هم از یک دو / دور دیگر نماند هوش مرا
خواجه بندم چه می دهی گر گهی / ان طرفها نبود گوش مرا
جامهٔ من بجام مها گرو بیست / تو بذیل کرم بپوش مرا
سر بهٔ دیدهٔ خود گشتیست / گرد دکان می فروش مرا

شب چو دیوانه کرد نوشش لبی | مردم از بانگ نای و نوشش مرا

چه دهم شرح جان خویش که کرد | گفتنهای چنین خموش مرا

ترک من پهن دام از شب سیاه چه مهتاب را | بر سر شکر نگهبان کرده مشک ناب را

از دهان او که دو رست از لب و دندان من | بسته میخواهم از آن ره می کند عناب را

عین محراب است ابروش مسلمانان چه شد | گر مسلمانی نیستی بوسه زد محراب را

صبحدم آمد خیالش غمزه اش خونم بریخت | آری آخر شب همین شیوه بود قصاب را

یار اگر حاضر شدی چندین نرفتی خون جوی | لاجرم بی آشنا عاجز شدم غرقاب را

مابدو راه از کجا یابیم زیرا کاندرنیست | با همه گلشن نشین دیوان گلخن تاب را

عالمی را غرقه می بینم بدریای طلب | تو کجا یابی چنین آن گوهر نایاب را

ای غمزهٔ خون ریزت تاراج نه جانها | گیسوی زلفینت غارتگر ایمانها

بر تختهٔ عشق تو هر روز همی بینم | در گشتن مسکینان از خط تو فرمانها

ای نرگس نو رسته این نوع روا داری | من خسته هر خاری تو خفته بستانها

ای خضر چه می نازی زان جوی که داند | آن گم شدگان را جو تشنه به بیابانها

تا روی نهان کردی مهر بدهان گردم | عاشق تو خوش باشد بلبل بگلستانها

بسیار همی گویند از جور و قصور تو اوخ | ای آنکه توان داری بی تو چکنم آنها

ای نقش بدیع تو آرایش هر ایوان | بر نقش تو حیرانم چون نقش بر ایوانها

هر که که چو سرو از نو از جیب بر آری سر | چون دامنی گل بینی هر سوی گریبانها

دامن

ای خانهٔ چشم من از طلعت تو روشن | یک مه چو تو ناورده افلاک بدورانها

ما نا که منجم را معلوم شد از اشکم | کامسال در احکامش بینم همه بارانها

بر شمع چنین دیدم شهری شده دیوانه | زیرا که نمی یابد این طرز بدیوانها

نوکردم

با تو نو کردم ز سر عهدی و میخانه را
ساقیا لختی بده ان ساغر و پیمانه را

باز در زنجیر زلف شاهدان آویختیم
جون کنیم بس می نیاییم این دل دیوانه را

یار به وا اندر سر کردانی عشاق خویش
شمع به روشن کند جان بازی پروانه را

ماه من از جیست کاندر کلبه ام ناید شبی
یا مکر از کنج روزی نیست این ویرانه را

دل جو رفت از تو نصیحت ما که می کویی حسن
مرغ جون رفت از قفس بهر که ریزی دانه را

چهره نگار کرد گل چهره یار من کجا
باد بهار بوی شد بوی بهار من کجا

لوح زمین بهر زمان از قلم قضا کنون
جمله نگار و نقش شد نقش و نگار من کجا

لشکر نو بهار را ساخته برک یک بیک
کل همه عرض میدهد عارض یار من کجا

باد بباغ داشتم جوش دلی بو اجی
دفتر باغ کشت نو واجب یار من کجا

دمبدم بوقت کل اکر کلرخی ار جس شد
ای فلک بنفشه وش لاله عذار من کجا

باز مست عشق خود کردی من دیوانه را
کاتش اندر زدم هم رخت را هم خانه را

ترک دل گفتم جو می دانم که ترک عشق تو
هرکرا با دان نخواهد داشت این ویرانه را

صبر من بیکانه شد جون تو نشستی ببی
اشنا هر که بر کرد جه غم بیکانه را

کلبه ام با تو به از کاشانه هشتم بهشت
کین جنین نعمتی نیست ان کاشانه را

شانه که با سر زلفت دلاویزی کند
اری آنجا ها کرا باشد دو سر جز شانه را

گفتیم دلرا نصیحت کن نصیحتها بسخت
شیشه بر سنگ نتوانم زدن دیوانه را

کر جسن افسانه شد در عشق جمشیدم جو
دوست می دارند خواب الودکان افسانه را

به بیش صورت خوب تو ماه راجه بقا
بجنب خاک درت مال و جاه راجه بقا

شکست کوکبهٔ مه زنگ بر آمد تو / جو افتاب برون تافت ماه را

توی خلاصه و پس روز و شب طفیل تو اند / تو دیر باش سپید و سیاه را جه بقا

دو چشم من دو کواهند عشق را تو بکو / بیک عنایت قاضی کواه را

تو آمدی کل و لاله بریختند از شرم / بهشتی آمده مشتی کیاه را جه بقا

اکر بروی تو جامی خورم کنه کیری / نبرد آینهٔ رحمت کناه را جه

بسوخت از تف عشقت همه وجود حسین / جو آتش آمده بیجاره کاه را جه

اینک آمد باز آن شوخ بلا انکیز ما / جشم او غارت کر هنکامهٔ پرهیز ما

باز تا تازه کند ریشی که در دل داشتم / از لب شیرین نمک انکیخت شور انکیز ما

سر زمان خیمه زند بر جار سوی عاشقان / صف مژکان راست کرده از پی خون ریز ما

بست یارم لشکری خیمه جه نسبت باشدش / آن طناب عنبرین کافتد دست آویز ما

دوش میکفت ای حسن ما بیم و تیغ غمزه تیز / جون توانی برد جان از پیش تیغ تیز ما

عزم سفر شد آن بت نو در رسیده را / در خون کشید این دل محنت کشیده را

اول کر او وداع کنم زین دو دوستان / صبر کریزه پای و عقل رمیده را

دل از برم روان شد و آنم ز دیده تیز / دل را ببستانم با آب دیده را

ای باغبان ز درد دل فاخته بپرس / بلبل ز شاخ تازه کل نو رسیده را

پرسش ز حال نرکس کا خر جه او فتاد / ان طفل جشم تر شده دامن دریده را

رسم حسن همیشه جو کم کفتن آمدست / زین بیشتر مجال نداد این قصیده را

یا رب بکشتن خط کرم بر سیات ما مضا / بر بیز ها کردم ولی جاء القضا ضاق الفضا

کرد ارادت پنجی بر فرق جانم ز تخنی / وز خم بنفش او بجیی بغنم بر زنجیر قضا

گر روضه سازی سر دمم جان در رضای تو دهم — سر گر برابر کی نهم صد روضه را با یک رضا

در ماندم از بار گران لب خشک و دامن تر از آن — ز ابر کرم سیلی بران بر گردهای ما مضا

مجنون چشمم خسته تن مجنون چنین خفت حزن — چشم رضا نه بر چنین حق علی مرتضا

یارب ز فرط نیکوی تو لم نگه دار از دوی — خود بهترین حافظ توی والله خیر حافظا

کجاست ان شه ترکان گرفته ترک وفا — زده به ترکش شوخی هزار تیر جفا

درون چو شانه بکینم بود همه دندان — برون چو آینه با من همه طریق صفا

گشاده چشم ولبش در ولایت خوبی — بغمزه دار سیاست ببوسه دار شفا

جهان ز غیرت رویش قفا خورند بتان — که بنگران نشناسند رویشان ز قفا

دل مرا اگر اواره شد ز خانه صبر — در خدای بسندرت حسبه و کفی

حسن تو از ظرفای زیاده گوی مباش — بلی فضول نبود دست طرفه ظرفا

وقتست از ابر صفا یکو بسو نهم گرد جفا — روشن کنم چشم وفا از خاک پای مصطفی

ای بحر عفو عاطفت کان کرم کف و صافی صفت — یاقوت درج معرفت خورشید برج اصطفا

در پیش او صفت آسمان سر سبز زمین در سبز زمان — دلرا درش دار الامان جان را درش دار الشفا

ان نو بر باغ کهن دیباچه اوراق کن — چون ماه کامل در سخن چون صبح صادق در صفا

چون جیم صدر جنت او چون حا دلیل رحمت او — چون دال تاج دولت او بل چو فا معروف فا

اعداش را چون کمر مان مهر ضلالت بر دمان — اخراج بوده از جهان سیلی خذلان بر قفا

اکنون چنین دانی چه به تا مش بسو [illegible] — جان در وفای او بده بر عذر چندان جفا

ای ماه خوبان یک شبی بر خویش مهمان کن مرا — از آفتاب روی خود چون صبح خندان کن مرا

در کنج فرقت روزها داود سان نالیده ام — بر تخت وصلت ای پری یک شب سلیمان کن مرا

از زمهر خشک خویشتن بستم بران اول (قدم) | زان می که چشمت مست شد ام رو (زعلطان)

دارم دل آتشکده آخر خلیل من توی (نوی) | بر من فرود آ یکدمی آتش گلستان (کن)

مسکین جبس می گویدت ای وقف عشاق تو خویش | گو من از ایشان نیستم در کار ایشان (دل)

ای روی موبت آیتی حکم امید و بیم را | حکمی که می خواهی بران استاده ام تسلیم را

اختر شناس ار بنگرد نورد و رخسارت (گهی) | پیش مه و خورشید تو پاره کند تقویم را

خطت مثال جبس شد با آنک خوش (منبع اهش) | از خال مسکین یک دو جا نقطه بنه تفهیم را

تو خاستی کز طوق غم داغی نهی بر ما ولی | داغ تو بر ما باغ شد چون آتش ابراهیم را

تا حال جنت دیده ام با میم ملیح تو تو | هر دم مکرر می کنم در دو رخود حمم را

امید می دارد جبس کاندر ره تو جان دهد | هم بر طریق دوستی زغم امید و بیم را

باز دل بسوی سفر می بینم آن دلدار را | بهتر از یاری که تنها می گذارد یار را

من که روی یار خود خواهم با غیار (چه میل) | سلسبیل آتش نماید تشنه دیدار را

دیده را از دیدنش یارب چه افتد (رسید) | آری افتد ار رسید اصحاب دریا بار را

بر دل زارم منه ای ساربان بار فراق | بارکش می بین بآن اندازه می نه بار را

آنکه آن سالار خوبان در میان کاروان | کیست گو تا قوه بگیرد کاروان سالار را

من بکارش بسته دل او بیخبر از کار من | محرمی باید که تدبیری کند این کار را

بخت مقبل گو که در پیش جبس بار او (رود) | این بت دیر آشتی آن ماه زود آزار را

نوبهار آمد علم نو کرد عشق یار را | باد نوروزی دگر ره آب زد این کار را

نیکوان خنده زنان چون گل بگلزار آمدند | وقت شد آنک تماشای گل و گلزار را

آخر این جمعیتی امروز از می خورد نیست | روز جمعه کار بند ای خواجه استغفار را

ساقیا جامی بده تا دام هستی بردرم   چند زیر خرقه پنهان دارم این زنار را

گر چنین بیرون دهم سررشتهٔ اسراری   محتسب صد بار در پای اوفتد خمار را

مبتلا گشتم من بیچاره تا دیدم ترا   ای بلاانگیز ناگاه از کجا

هر تو دیدم بی خطا بر سینه ام ناوک زدی   شکر می گویم که باری بی خطا دیدم

هر زمان گویی کرا دیدی که دیوانه شدی   سرو قد آراست می گویم ترا

تا زیبا نگر طلال آری ز بیم بشکستنم   ساعتی بنشین که بعد از دیرها دیدم

خسرو خوبان شدی من چو اسیم بی تو بو   بر گدای آمدم تا پادشا دیدم ترا

ای چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما   وی آب حیات جان آخر گذری بر ما

گر همنفسی چون مه طالع بشوی تا که   جز باد که می آرد از تو خبری بر ما

چون صبح که می راند از ما نفسی با تو   بگذر چو نسیم گل وقت سحری بر ما

حلوای مراد ما پر ذوق نمی آید   بفرست ز لعل خود اندک شکری بر ما

باغ دل ما دیدی بربسته بخار غم   از باغچه رحمت بگشای دری بر ما

گر باغ تو آرای ور داغ تو فرمای   حاکم نتواند شد جز تو دگری بر ما

خوش گفت حسن با تو اندر شب تنهایی   کای چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما

نظر کن دو چشم پر آب مرا   بمن بخش جان خراب مرا

دو چشم تو قصد دلم می کنند   بمستان خود ده کباب مرا

ترا هر دو نرگس فسون گر فتاد   ندانم که بستیت خواب مرا

بدشنام مقبول خود محو کن   دعاهای نامستجاب مرا

حسن گفت خاک سگانت منم   بهر خس منجش این خطاب مرا

بازعشق دوست نوکرد انده دیرینه را | بازداغ نونهاده عشق تو این سینه را
چشم من طوفان برافشاند و فروشست مسیح | از دل نامهربان او غبار کینه را
تا خطیب عشق بر منبر جان خطبه کرد | راه گم کردم عزیزان مسجد آدینه را
انک می‌بینی که او از آینه آراست روی | این سعادت بین کز روی وی دمید آیینه را
از ازل جان چون مست الست آمد بلی | یار دیرینه شناسد صحبت دیرینه را

دل بشد و دنی و دین ساقیا | کو همه رفتند تو باری بیا
جام تو بر دست چو من مفلسی | حقه غیبست پر از کیمیا
تا نکنی پاک چو قرآن به دل | خرقه نکو نایدت از بوریا
هر چه که بد بینم از آنت بینم | کرده ام این تجربت از آسیا

این دل گمره شده نشنید پند | دیده اعمی چه کند توتیا
باز کجا ایستد این آب چشم | نامده از گل کو رم کیا
ای چنین این زمانه چه آورد | زمانه درون رفت و بیرون رها

ای از خط خوش مشک برانگیخته مه را | در دفتر طاعت رقمی رانده گنه را
افکنده دل ما همه در چاه زنخدان | وانگاه بپوشیده به سبزه سر چه را
پیراهن یک شهر ز دست تو قبا شد | یکباره چنین کژ منه ای دوست کله را
هر چند که آن زلف سیاهیست جهانگیر | هر روز پریشان نتوان کرد سپه را
دیدم شب دوشینه من و مه که نظر داشت | داغی دگر از رشک تو پیدا شده مه را
مه وقت گرفتن رخ تو دید همی گفت | عرضه چه کنم پیش تو این روی سیه را
نگرفت چو من در تف عشق تو قراری | چه جای قرارست در آتشکده که را

آن سرو چو با سبزه در آمیخت سمن را — از جلوه برانداخت عروسان چمن را

در توبه چه جهد می‌کنی ای زاهد مغرور — باری تو به بین یکنظر آن توبه شکن را

ما این وطن از بهر بتان ساخته بودیم — ایشان نشناسند بسوزیم وطن را

جانا چو بپوشان روی از عارض خوش خط — چون دفتر گل بشکنی اوراق چمن را

موزه بکن از پا که زیبا تا به خاصت — یک حله بدست ارم ببوند کفن را

ای مدعیان در سر آن گیسوی دلبند — دل چونکه به بینید به دبند بدید من را

فردا همه تشریف کرامت رسد از دوست — هر شخص شما را چه و هر شخص حسن را

ای در دو لبت همه شکرها — روی تو نظارهٔ نظرها

از ساغر عشق بر در تو — غلطیده به نیم جرعه سرها

رفتم به پناه دین و تقوی — تیر تو گذشت از سپرها

درد دل من همه شنیدند — تو بیخبر ای ازین خبرها

باری ز سگان خویشتن پرس — کان بانگ چه بود در سحرها

گفتی سر نه چو دل نهادی — این نیز نهیم بر دگرها

از کم خطران نیاید این کار — کار چیست این خطرها

از درد ما وقوف نباشد طبیب را — آه از حبیب دست بگیر و حبیب را

دردم ز حد گذشت و بجانم رسید کار — خیز ای غلام معذرتی کن طبیب را

جانا ز کوه حسن چه می داریم دریغ — یا خود نصیب نیست من بی نصیب را

زان خط سحر پیشه یک افسون شهر بند — بفرست تا به بندم چشم رقیب را

گر جمعه به مسجد آدینه بگذری — در هر حدیث صد غلط افتد خطیب را

دل گر ز درت بماند بی یادش بهشت / شهر کیسان قرار نباشد غریب را
بی تو حسن بهیچ وطن دل نمی نهد / بی گل جهان خراب بود عندلیب را

ای نوشته بنام خویشتن عشق نامها / هر سال گل ز عشق تو بدریده جامها
چون وصف حسن تو بکتابت نیامده / از شرم سر در آب سیه برده خامها
تعویذها نوشته هر دم بخون من / من هر طرف ز دست تو فریاد نامها
رسوایی روند بکوی تو زاهدان / بر سر سبوی باده بجای عمامها
هر کا کز تو کامهٔ دل یافتی حسن / خودکامی تو برد از و جمله کامها

باز آنکه آرزوی تو پیدا شد مرا / دل در شمایل تو گرفتار شد مرا
بی او نظر گماشته ام از چهار سوی / باز این دو چشم در ره او چهار شد مرا

چندان به تیغ غمزه تو عشق باختم / تا آخرم درون دل افکار شد مرا
یاری کسی بچاره گری یاریم نکرد / یار حسن بناله گری یار شد مرا

ای سر زلف تو بسر اسیر بلا / سرو و لبت نیز بلا بر بلا
نام ز دم گشت بلاهای تو / ذوق دگر یافته‌ام از بلا
نام دو چشم تو چه گویم که هست / هست یکی آفت و دیگر بلا
از تو روا کی بود آخر بگوی / خصم تو در راحت و من در بلا
بر سر کوی تو حسن کشته شد / ای سر کویت بتر از کربلا

این منم یارب که در بر یافتم مقصود را / طلعت یاری نموده طالع مسعود را
چون رسیدی آب چشم من شد از شادی روان / ای سرت گردم بشوی این روی گردآلود را

این بلای هجر چون بگذشت بس باشد که / شکر گفتن بهتر آخر نعمت موجود را

زلف سیاهت بوسه خواهم که مست عنبر فشان / پیکوا در آستین گیرند بوی عود را

چون در آید کاروانی از دریا دوستان / خلق قاصد را نظر دارد چه پس مقصود را

دی بسوی سرو لاله رخ پیغام دادم یاد را / بنوشته خط بند کی آن سوسن آزاد را

تا پیش او افتد مگر اشک ز چشم در فشان / در ما و ذخیره می کنم از بهر پیش افتاد را

مجنون لباس عقل و دین در عشق لیلی چاک زد / بند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را

می خواستم کز دست او ام وز فریادی کنم / گریه گره شد در گلو ره بسته شد فریاد را

دی بعد فرضها مدادا از دور دیدم روی تو / من در غزل گفتن شدم رخنه فتاد اوراد را

میخواستم بگیوشه گفتا خطاها می کنی / آری خطا بر ما همی بو دافتد غلط بغداد را

گر عمر اینست این چنین در کار خوبان صرف کن / چندین چه کل بیخ نی دیوار بی بنیاد را

ترک من بنشین مکن پا در رکاب / ای ز پای تو بدر دست رکاب

دست در جعدت زنم پا در کلاه / بوسه بر پایت دهم پا بر رکاب

چشم گریان دارمت زیر قدم / تا مرا صبح گروه از کوه بر رکاب

عاقبت عذری عنان گیرت نشد / نا روان کردی ازین جا کر…

بعد ازین مائیم و دست اندر عنان / گر تو جان ماست پا اندر رکاب

هر زمان بسید رکابت را حسن / پیش منشان تیغ زیر سر رکاب

ماه من دوری بگردان از شراب / مست کن گر دست غم گشتم خراب

یک سر ناخن غم من کم نشد / یک سر انگشتی فروتر ده شراب

خاک کیها رانیست از می سیر تی / کو بی اندر ریگ می ریزند آب

نی خطا شد تا تو نزدیک منی / دیگر غیری دور باشد از صواب

چشم گریانم گشاده شد بتو / در شمار من نبود این فتح باب
جانب ما چون گذر کردی سبلی / در خرابیها بسی افتد ماهتاب
مجلس خاصست ما ئیم و نو بهی / رو غنیمت دان و وقت خوش بیاب
لب بمی ده دل از ما ی ستان / همچنین از تو نمک وز ما کباب
روزی از حکمت چنین گردی نیافت / تو هم از وی امشبی سر بر متاب

چه کرد با من و با روزگار من باز / چهار روز فراق مه چهار ده شب
مهی چگونه مهی کاشکار خواهم گفت / مهیبت صبح لقا بلکه افتاب لقب
که گفته بد که مرا زهد و صفوتست و صلاح / قدح بیار روز من این دروغها مطلب
می شبانه بروی چو صبح خوبان خور / که وقت صبح اثر می کند شراب علب
چنین ظریف نداری تو اندرین معنی / بکی عنان عبارت بکش بدست ادب

اینک اینک در رسید آن فتاب / بی دلان را در جگر افتاد آب
روی او آفاق را شمس الضحی / کوی او عشاق را چون المآب
زلف میگونش یکی نظاره کن / جان از و مست و جهان از وی خراب
تیر غمزه در کمین گاه فریب / نیم کش کرده ز چشم نیم خواب
گوهری بر چسیم از درج لبش / بر عقیق ناب لولوی خوشاب
راست کامروز اندر آمد همچو سرو / خون گشاد از جوی چشم همچو آب
گم شد اندر پرتو رویش چنین / چون ستاره در شعاع افتاب

ای دل اهل دولت ایشانند ایشانرا طلب / چیست جمعیت توان جمع پریشانرا طلب
گر همی خواهی درون در همت راهم / ان جگر آلودگان سینه ریشانرا طلب
یک خدنگ از کیش خوبان خوشتر از صد جان شو / دین تقلیدی رها کن خوب کیشانرا طلب

باز قومی مقبلان بین در لباس مدبران | ای حسن گر طالب اقبالی ایشان را طلب

ترک من ترک خوی بد نگرفت | هیچ خوبی جور وی خود نگرفت

هم بدان بدری فتنه بماند | یک به اموزی از خود نگرفت

کیست کو شهر بند عشق نگشت | خانه در منزل لحد نگرفت

افتاب رخش ممالک حسن | خود گرفت از کسی مدد نگرفت

دی در آمد بعالم زد و گیر | کس نبود پیت کش نزد نگرفت

حسن از خان و مان خود دل برداشت | درد دلبر گرفت و بد نگرفت

ترک من دی کمندی انداخت | بند بندم ببند می انداخت

هر کجا داشت ما دگر زخمی | بر دل دردمند می انداخت

در شکار آمده ز غمزه و زلف | تیر می زد و کمندی انداخت

کس چه داند کزان دو درج یکدم | چند می بست و چند می انداخت

او همی رفت وی بر آتش مهر | از ستاره سپندی انداخت

جرعه لعلش بدامن عشاق | زهر می ریخت و قندی انداخت

مر حسن را ز ناز بی حد خویش | جان بی حد گزندی انداخت

خنه ای دلبر که دلها از تو شاد است | مرا از رویت ورای سر مراد است

دلم گرچه فلک بروی غم افزود | بروی شادی افزای تو شاد است

دل بکشهر شد روزیت خوش باش | هنوز از روزت ای جان باد دست

مکن ظلم ای حسن چون زود سیران | کرت از صحبت دیرینه یاد است

خطا گفتم خطا و ظلم کن ظلم | که ظلم تو مبارک تر ز داد است

بس از دیری که پیشم آمد پستی
بخور باده که بی آن عمر بادست

کلید شادی و قفل غم اینک
مرو کایام در بند گشادست

قرابه در سلام آورد ساقی
دمی بنشین چه جای خیر بادست

چنین را جهد کن گر غم رهد بانه
که غم را روز و شب با او فسادست

کاری که بود با تو مرا بیشتر رفت
سر رفت در هوای تو این دردسر رفت

دل خواست تا ببام وصال تو بر رود
پایش بگل فرو شد و یک پایه بر

عاشق که جان رفته بکوی تو باز یافت
جان داد هم ز کوی تو جای دگر

آمد خیال دوست شبی پیش چشم من
خانه ز موج خون بخلل دید در برفت

آب مژه بسینه فرو ریخت سالها
آن آتش که دیده بدی از جگر

ای مردمان ز سیل مژه رفت دیدها
آن مردم دو دیده هنوز از نظر رفت

عمرت همه بکار بتان رفت ای چنین
تا عمر تست کار ازین خوبتر رفت

غمزهٔ روی تو ماهی دیگرست
نقش تو از کارگاه دیگرست

خط بکش بر روی کامل حسن خود
کین نه آن ماهست ماهی دیگر

جور کمتر کن که از بیداد عشق
هر مظالم دادخواهی دیگرست

از تو چشم هم بتو چشم پناه
زینهار تو زی پناهی دیگرست

عقل می ورزیدم اینجا عشق گفت
توشه دیگر کن که راهی دیگرست

انکه او بر در معشوق سری ننهادست
عشق هر جا که دری هست بزو بگشادست

دوست داغی که نهادست بمید آلی جبینت
مهر مهرست که بر سینه ما ننهادست

غمزه چون ناوک و ابرو چو کمان زلف کمند
همه اسباب بلا بر دل ما آمادست

دوش قمری بقفس قصه درد میخواند | حال افتاده نداند مگر آن کافتاد
دل بدوران غمش هیچ شبی شاد نخفت | این سیه روز ندانم بچه طالع زادست
باز دستی بتمنای غم او خواهم برد | خرقه در باخته ام دور بسین سجاده است
دل مسکین چو آتش ز تنور دست بلی | این همه جوش درون بود که بیرون دادست

ترک دلبندم که دل در دام اوست | دل چه باشد جان فدای نام اوست
دامنم از اشک پر عناب کرد | جادوییهای که در بادام اوست
تا لب خویشش دیدم لعل فام | گوییا این دیده غرق وام اوست
دیده ای آن منقار خون آلود کبک | این همه خون خوردنش از کام اوست
راحت جان گفتمش دشنام داد | راحتی گر هست در دشنام اوست
داد پیغامم که ای کش مجتبی | مایهٔ دولت همین انعام اوست
تا چنین را مست معنی کرده اند | سنگ دریا جرعهٔ از جام اوست

ترک من ملک ملاحت زان تست | خطبهٔ خوبی بنام تو درست
لعل یاقوت خط شیرین تو دید | تختهٔ بی معنی خود پاک شست
حلقهٔ در گوش کردی بهر چه | چون خود از حلقه در گوشان تست
وه چه خوش می آیی و خوش میروی | خون خلقی را مگر بر سینه جست
دل از آن چاه زنخدان برکشم | گر بگیرم زلف تو این کار تست
گر رضایت در مسلمان کشتن است | کافرست آن کو رضای تو نجست
دانهٔ اشک چنین هم بر نداد | ای بسا دانه که کشتند و نرست
دل بیکبارگی از بار جفایت رست | طبع بدخوی تو هم بر سر خوی خودست

شب هجران بتر از روز قیامت گویند | بهترین روز مرا آن بترین شب بشست

این چه گیتی است که جون تیر فرستی برمن | هیچ مانده نشوی تا یکی اندر گذشت

دم بدم دردی خیزد از این دل آری | هوس نوش لبان بر رگ دلها بنشست

دوستان حال دل ریش چه پرسید از من | اینک این خون دو دیده اثر آن ریشست

گر نیابید گلیمی بشراب آلوده | بر من آرید که آن خرقه این درویشست

ای حسن خلعت دردی که ترا دادند دوست | کم مپندار که از ملک دو عالم بیشست

جوهر جانم نثار لعل تست | مهر جم در زینهار لعل تست

تا شکر شد چاشنی گیر دهانت | چشمه خضر ابدار لعل تست

پیش لعل تو چه باشد لعل کان | کان یکی جز به کری از لعل تست

جوهر جان هیچ جا پیدا نشد | راست گویم شرمسار لعل تست

اشک خونین را بدیده جا کنم | خون کنم چون یادگار لعل تست

کیست کار و زانچه رفت از عمرها | این مهم امروز کار لعل تست

دیده چشم حسن چون یاقوت بار | جمله یاقوتش نثار لعل تست

روی خوبت بینم امشب این شبست | با تو خوش بنشینم امشب این شبست

روزها زهر فراقم داده‌ای | از شکر گل چینم امشب این شبست

صوفیانه بر درت به از دو کون | خلوتی بگزینم امشب این شبست

دست لطف خادم از بستر برفت | گل بود بالینم امشب این شبست

طلعت تو ماه من خواهد شدن | خنده‌ات پروینم امشب این شبست

ای خیال ابرویت معراج من | قاب قوسین بینم امشب این شبست

گفته یک شب حسن جان بخشمت | جان من من اینم امشب این شبست

بازدر خود گم شدم تدبیر چیست   آیت عشق ترا تفسیر چیست

عشق تو از ما همه مقدار برد   ما و کنج صبر تو تقدیر چیست

دشمنان هر سوی در کار آمدند   دوستان این کار را تدبیر چیست

وصل وعده کردی و عمری گذشت   عمر را تعجیل بس تاخیر چیست

گر رضا ندهی که بوسم پای تو   ای چو من خاک درت تقصیر چیست

تا خط جانفزای تو گرد لب آمدست   جان دگر بنقد درین قالب آمدست

روی گشاده داری و خط کشیده   گویی که آفتابی و در عقرب آمدست

نی نی خط تو کاتش جانها فروزد از آنک   جان من از خطت چو خطت بر لب

رویت جهان چو من و خطت شب تو خود نگر   روزم چه خوش رود که جهانرا شب

در دل زلف چون تو یارب چه آتشست   گر روی زبانها همه در یارب آمدست

تا غیب تو دید چون در ضمیر او   اندیشه بنو صفت غبغب آمدست

یار که صد یاری از و خاستست   تازه نهالیست که نو خاستست

روی خوش و بوی خوش و خوی خوش   همچو گل اندر همه رو خاستست

خود نتوان یافت بر آن آب گل   گرچه صبا در تک و پو خاستست

جوی بهشت و هانش به بین   تا چه بهار از لب جو خاستست

ما چو من آمد و نادر تر آنک   همچو من نادره گو خاستست

عالمی از لب او در شورست   عقل از پیش صبوری عورست

عقل با عشق تو بس می ناید   پشه با پیل کجای زورست

خانه سیمین زنخدانت مگو   که از و جمله جهان در شورست

جامی بنهم و در وی افتم | راست گفتند که عاشق کورست
همه دل چون بسر زلف تو برد | نام غارت ز چه رو بر غورست
خانه بر طرف چمن خواهم زد | خانه بی صحبت خوبان گورست
در حضورت بسخن بنده چنین | دست جمشید و حدیث خورست

ای خواجه بدولتم هوس نیست | این دولت بندگیت بس نیست
بی یاد تو مرغ را نوا نه | بی نام تو صبح را نفس نیست
من صبح غم و تو روز شادی | جز پیش تو مردنم هوس نیست
آن پای ترا که عرش سایست | چون بوسه دهم که دسترس نیست
حلوای یسین انبیا تو | وین طرفه که بر تو یک مگس نیست
گیسوی تو بند تا گشاده | اری شب عید را عسس نیست

بر بی کسی چنین ببخشای | این ظالم نفس اگر چه کس نیست

جانم فدات ای پری آدمی سرشت | سلطان هفت چرخ بتو عبده نوشت
رخ چون در بهشت بر و خط چه می کشی | ای ظلم پیشه خار منه بر در بهشت
گل را صفت کنم نه و خورشید را که را | ای آنکه خوب خوب ببینش تو زشت زشت
تخم امید کشتم و تو ابر رحمتی | بگذر ز کشت زار که زارست کال کشت
بخت آن بود که بر دل سنگینت بگذرد | یاد چنین کهی که نهد سر به نیم خشت

ای که رخت نور مسلمانیست | لعل لبت مهر سلیمانیست
زلف ترا راز درون مو بمو | گفتم و در بند پریشانیست
شهری ازان زلف که ظلمت دروست | کفر گرفت این چه مسلمانیست

بار گرانست فراق تو آه | هرچه گرانست بمن ارزانیست

خشم گرفتی زچه ای عاقبت | عاقبت خشم پشیمانیست

تا خط تو ریختن خون مسلمان آموخت | چشم خونریز تو گوئی که دو چندان آموخت

شاد باد آن لب شیرین چه خط خوش دارد | زلف تو هرچه که آموخت پریشان آموخت

گفتمش دل بکجا ای نه و صبری و نه هوش | هرگز این پیشه در ایام تو نتوان آموخت

سحرهای که بدشواری از وی زاید | آن همه غمزهٔ جادوی تو آسان آموخت

چمن امروز نوای دگر آورد دگر | دوش تو نالهٔ از مرغ سحرخوان آموخت

ماه من چون طره از رخ برگرفت | عاشق شوریده شور از سر گرفت

مطرب عشقش نوای ساز کرد | پرده از روی سلامت برگرفت

آتشی در دل نهان می داشتم | عاقبت دیدی که ناگه درگرفت

عقل اگر پا بر سر عالم نهاد | عشق خوبان پایه بالاتر گرفت

در چنین رسم این صفت پیشم که او | دل بداد و دامن دلبر گرفت

دوش ما بودیم تا صبح از قبول یار مست | گوش از گفتار خرم دیده از دیدار مست

جرعهٔ زان می نصیب عاشقان آمد که شد | وحش مست و طیر مست و مور مست و مار مست

از نم آن جرعه رست از صحن سینه صد نهال | بیخ مست و شاخ مست و برگ مست و بار مست

شیرگیر این قدح بود دست منصور آنکه شد | مرد مست و بند مست و رسته مست و دار مست

خاک این جرعه سوای خسته چون گر بوی نیست | پیر مست و طفل مست و بنده مست احرار مست

انصاف می دهم که جو روی تو روی نیست | گل در مزاج لطف تو هم نرم خوی نیست

غنچه بصد نقاب نمی پوشد از تو روی … داند که با تو روی نمودنش روی نیست

می گفت لاله هست مرا رنگی از رخت … پیدا مجال رنگ چه باشد که بوی نیست

صبح ار جدا خت از شب و از روز رد فتری … هم نسخهٔ مقابل ان روی و موی نیست

حال دلم عیار دلت هیچ در نیافت … سنگ ازمودن الحق کار سبوی نیست

بنمای روی خود که بیک رو نمود نیست … قوت گرفت قاعدهٔ دل ربود نیست

ماه نوی تو بر فلک نیکوی که بدر … کاهش گرفت روز بروز از فزود نیست

همسنگیم نیست شد بتو چون مه با افتاب … زانکه رو سیه زنیم از دو ربود نیست

گویند نسبت این طرفت افتاب را … از شرم روی می نتواند نمود نیست

بر قصهٔ من بدندان خایی هنوز لب … چون سوختیم باز نمک جنبت سود نیست

بهر درم گی نمه زخم زبان عجب … چون بر سرم نباشد زخم از سود نیست

افسانه شد چنین ز تو باری ندیم او … گر زعیبتی بود بنهایت شنود نیست

ماه جهان رو که تو داری نداشت … مشک چنین بو که تو داری نداشت

غنچه بصد پرده بپوشید روی … رنگ چنین رو که تو داری نداشت

ماه اندر همه روی فلک … این خم ابرو که تو داری نداشت

کعبه که سرها همه در طوق اوست … حلقهٔ گیسو که تو داری نداشت

گیسوی آن حلقه گر از آهنیست … سلسله از مو که تو داری نداشت

هیچکسی شد چو من از جون تو بی … هیچکس این خو که تو داری نداشت

نهمتی گرگ بجنبد ان جمال … چشم چو آهو که تو داری نداشت

باغ را این صورت زیبا کجاست … سرو را آن قامت رعنا کجاست

سرو اگر چه ز نو خیز ان باغ … پایه بالاتر شد آن بالا کجاست

روی او ماهست یا عیدست نی	جنت الفردوس را تمثال کجاست
ماه را حقه پر از لولو که دید	عید را پسته پر از حلوا کجاست
شورشش دریا و جوشش بر حقیقت	آن همه در در همه دریا کجاست
دوش دل در پای زلفش سر فشاند	آن محل دل را بود ما را کجاست

بی داغ یار دل بهتر چو با من یار نیست	خوش دلی دارم که در وی جز غم دلدا
بر درش با انک باری نیست بازی بگذرم	کاشکی این بار خود گوید که بگذر بار نیست
گر زند سر جانب چون افتابم تیغ تیز	گو بزن از جانب من ذره آزار نیست
بس خوشست این مجلس یار ار در آید بس خوشست	من نباشم در بهشتی کاندرو دیدار نیست
تشنه دیدار یارم چند گوئی از بهشت	آنکه شیرین جوی شد با جوی شیرش کار نیست
وصل میخواهی قدم از کوی هستی باز کش	کیمیا در حقه غیبست در بازار نیست

آنچه من دارم درون سینه از شرح سخن	چون برون اندازمش کاندازه گفتار نیست

لعلت از کانست یا خود از نبات	خط تو خضرست یا آب حیات
گر به پیش لعل تو لافی زند	سنگ در کان گیر و چوب اندر نبات
سرو گفت استاده ام در بندگیت	راستی بر قول خود دارد ثبات
از رخ تو بر بساط آسمان	شاه انجم شد بچارم خانه مات
گر تو وعده می کنی بر من وفا	چون حسن جان بخشمت پیش از وفات

ساقیان جام جان پرور کجاست	گر درون و زبرون یکسر صفات
راحت از باده طلب نز آسمان	وعدهای آسمان باد هواست
چرخ را در اصل چون خلعت کژست	دور کژ را فعل کژ آید نه راست

گردش این آسیا نظاره کن　　چون بر دانه خورش از آسیاست
جرعه گر ز دست افتد بر زمین　　خاک او سنگ آسیا را خون بهاست
بوریا پوشان بما افسون خویش　　گر چه می خوانند بر ما بوریاست
مدتی باشد که ما هم صحبتیم　　گر بصحبتها اثر باشد کجاست
زهد تان فسق از دل ما کم نکرد　　فسق ما محکم تر از زهد شماست
ای حسن تکیه بر این خذلان مکن　　از خطا حجت همی سازی خطاست
زانچه گفتی وانچه می گوئی هنوز　　توبه کن توبه پذیرنده خداست

ساقی بیار باده که جانم نژند تست　　مست تو بر دلی که بجان مستمند تست
امروز ما و پایهٔ بید و سماع و می　　پیمانه را بگو که نه هنگام پند تست
عاشق ز دیده گریهٔ خونین گشاد باز　　ای شوخ این بلا ز لب نوش خند تست

ای نقش خوب از تو شکایت نمی کنم　　بر ما هر آنچه می رود از نقش بند تست
کردم نثار اشک و خجل مانده ام هنوز　　کان لعلها نه در خور نعل سمند تست
چندین برای حکم سیاست شتاب چیست　　آهسته تر که گردن ما در کمند تست
گفتی حسن بلند سخن شد روا بود　　کان عندلیب عاشق سرو بلند تست

اندر غم توام سر و سامان چه حاجت است　　چون دردم از تو باشد و درمان چه حاجت است
جانا فدای دوستی تست جان من　　عاشق بدوست زنده بود جان چه حاجت است
یک چشم ز لب تو دهد عمر جاودان　　چندین حدیث چشمهٔ حیوان چه حاجت است
عشاق روی تو بتماشا نمی روند　　مرغ بهشت را بگلستان چه حاجت است
خیز ای رقیب بر در خوبان چه نشسته　　در های آسمان را دربان چه حاجت است

باز این یکی نهال نو از بوستان کیست
وان گل سبزه‌ی دمدار گلستان

یارب منجی بپرسان تا بپرسمش
کان آفتاب روشنم از آسمان کیست

دل خون شد از کرشمه‌ی ابروی دلبران
وان تیر ناشناخته‌ام از کمان کیست

دانم که مست کشته‌ی چشمش چو من هزار
آن چشمه‌ی حیات ندانم که جان کیست

شهری بخون دیده‌ی من غرقه شد تمام
آن ترک نیم مست خوی آلوده آن

ای باد بیک سوسن تازه تو بی بگو
ورنه چنین پیام لطیف از زبان کیست

نظم حسن چو دید فلک باز ما بگفت
رخت غریب می‌نگرم از دکان کیست

آن نقش کارگاه لطافت نگار کیست
وان سرو جویبار جوانی بهار کیست

ما را کجا رواست مراد از همه جهان
تا امشب آن مراد من اندر کنار کیست

دید اشک من عنان نکشید و بگفت من
کین لعل تر و لولو تازه نثار کیست

مست آمدست و تاختن آورد بر دلم
آن ترک نیزه گیر کسی شهسوار کیست

جانا بوقت کشتن اگر یادی نرفت
باری یکی بپرس که این کشته یار کیست

گفتی کدام سنگ دل از عهد تو بگشت
ای بست عهد خود تو نکوی که کار

زنهار بر حسن نکنی جور ای فلک
با تو مقرر است که در زینهار کیست

مرا از زلف تو موی پسندست
فضولی می‌کنم بوی بسندست

ز راحتها که هست اندر دو لعلت
دو عالم را سر موی پسندست

چه لشکر می‌کشی بر قلب عشاق
صف مغلوب را موی پسندست

ز غمزه جنگ ترکانه چه آری
هم از خال تو هندوی بسندست

من از روی سلامت می‌نبینم
سلامی از نکو روی پسندست

حسن گر طالب حبل المتینی
ز خوبان تار گیسوی بسندست

منم یارب سر زلف تو در دست / سرم چون زلف زیر پای تو پست
فلک در کار تو یک عقده نارد / ولی می‌آرد ابروی تو پیوست
دلم ز ابروی تو وامانده چون شد / بگو شیشه ز طاق افتاد و بشکست
چو سر در کرده در کلبهٔ ما / کنون در بر همه عالم توان بست
تو چون طالع شدی جان پاره / چو صبح آمد نشاط از پیر گند ست
چه خوش وقتیست وقت صبحگاهان / گل اندر پیش و گلگون باده در دست
چنین دولت ز اهل صبح‌خیزی / بدین نوع از شب محنت توان رست

ای ز جام لبت جهانی مست / رفتم از دست اگر بگیری دست
دلکی داشتم چو شیشه صاف / زلف میگونت زور کرد و بشکست

چشمت از ظلم زلف آگه نیست / حال شب را خبر ندارد مست
خال تو بر رخ جهان‌افروز / هندوی آمد آفتاب‌پرست
حال آن زلف با تو گفتن چیست / روی انصاف چند شاید خست
تو از آن عالمی که بر در تست / روی شرده هزار عالم پست
گر نه بیند وگر ببیندت / گفت‌وگوی تو تا قیامت هست
غنچه کرم که لب فرو بوشد / پای بلبل سینه نتواند بست
از حسن گر گسست خواهد خلق / او نخواهد مگر به تو پیوست

چون جمال تو صبح بستان نیست / چون تو گل در همه گلستان نیست
مه که او نوری دهد چندان / در حضور رخ تو چندان نیست
این چه ظلم است از آن دو زلف ای جان / ما همه می‌کشیم پایان نیست

تو بیا گر دلم رود گو رو　　رنج من از دلست از جان نیست
خط کشیدی و من شدم عاشق　　راستی عشق و مشک پنهان نیست
دوش دیوانه چه خوش می گفت　　هر کرا عشق نیست ایمان نیست
ای حسن این چه می نویسی باز　　قلم آهسته دار فرمان نیست

هر که در عشق پا بیفشردست　　سر خود در حساب نشمردست
هر که عشقش نسوخت ناپختست　　موم کاتش نیافت افسردست
بی نسیم شمایل خوبان　　گلستان حیات پژمردست
دل که صبرش ز دست بیرون شد　　دست فریاد بر فلک بردست
را تو چه گر که باز خواهد داشت　　خاصه اکنون که مادرش مردست
ترک من بین کمند پای کشان　　این چه دام فریب گستردست

دوش گفتم که چندم آزاری　　سم بر بن یک سخن بیازردست
بنده را حد این عنایت بود　　با بزرگان همین قدر خردست
عاقبت سر فدا کند حسنش　　زانکه مردانه پای افشردست

ای شوخ دلستان که گلستان دل ماست　　اطراف گل از سبزه سیراب بیاراست
آن ترک خط آورده که ماهیست بعقرب　　روزی که کمر بندد خورشید بجوزاست
خطی که بگرد قمر خویش کشیدست　　در فهم عطارد نبود کان چه معماست
گر دیده ما از سر ما بدر آرد　　حقا که بسوزش ببر و دیده ما جاست
دیوانه او شد دل ما زان گنهی نیست　　این آتش دیوانه هم از خانه ما خاست
می بگذرد آب مژه ها ز سر ما　　نیکو مثلست این که هم از ماست که بر ماست
بسیار غزلهای دلاراست حسن را　　این نکته که در جان اثری کرد همواراست

آن شوخ بدان وعده که می داد نماندست — واندر دل بیداد گرش داد نماندست

صد باره بگفتی که زیادم نروی تو — بدبختی من بین که سخنت یاد نماندست

ور بر دل ما تاختن آرد تو لشکر خویش — یک خانه دران ناحیه آباد نماندست

بشکست خزان غم تو باغ وجودم را — آن سرو که دیده بدی آزاد نماندست

جون عمر بسر آمد حسن از عشق عنانت — که کل جگرش خانه جو بنیاد نماندست

کار من که جفا و فا گرفت گذاشت — ره تکبر و رسم رضا گرفت گذاشت

گرفت گیسوی خود بس گذاشت بار رقیبش — جهان مکابره و دزدی جرا گرفت و

هزار چشم جو چشم بدوخت او آندم — که تیر غمزهٔ خود سوی ما گرفت و گذاشت

مرا بزور گرفتی بمرحمت بگذار — که بادشاه بسی صید را گرفت و گذاشت

دل حسن را گمی که زلف من بگرفت — گرفت و بست خبر کوی یا گرفت و گذاشت

دل در هوس تو دردمندست — گر مرحمتی کنی تو چندست

صد ره بجهد دلم ز دستت — آن زلف دراز پای چندست — بینوست

از زلف تو سر جگونه تابد — آن صید که عاشق کمندست

از شادی کردکشتن تو — آن رقص مگر که در سپندست

کشتی بکرشمهای ابروم — ای ترک کمانت بس بلندست

با بنده سخن جه تلخ رانی — زان لعل که خواجه تاش قندست

از هجو تو و لپسند باری — آن باسخ سرد ناپسندست

سردی تو م زیان ندارد — سرمای بهار سودمندست

در ماند حسن جو بند نشنید — این یک سخنش هزار بندست

ای ماه بیا که روز عیدست — غوغای فرحجان بعیدست

عیدی که حضور تو نباشد — دور از همه حاضران وعیدست

قربانت شوم که بر در تو — قربانی صد هزار عیدست

بر خاک رهت کنم تیمم — هر جا که قدم نهی سعیدست

کعبی که حسن مؤدب آمد — او خادم شیخ بوسعیدست

باز از چشمهٔ آن چشم که طوفان بارست — بار عشق تو گرانتر شد و بار این بارست

بار شوق تو فکند اندر دل من جا بیکی — گر تو آتش بزنی آتش من گلزارست

با رضای تو توان راه ریاضت رفتن — ورنه هر بار ازین خرقه ما زنارست

کشتی از طرف رحمت خود کن ارنه — طلب همچو تویی از چو منی دشوارست

۳۰

هر که در کوی تو شد عاقبت خواهد دید — هر که در خلد رود عاقبتش دیدارست

اندک اندک صفت حسن تو بر خواند حسن — اندکی گر بهد بری تو ز ما بسیارست

دل که درو چاشنی سوز نیست — محرم اسرار دلفروز نیست

حال صلاحیت و صبرم مپرس — آنچه که دی داشتم امروز نیست

غمزه خوبان صف جان می‌درد — عقل درین معرکه پیروز نیست

نرگس آن ترک جگرخواره را — نیست خدنگی که جگردوز نیست

ای دل ناپخته ز عشقش بسوز — خام بود هر که درو سوز نیست

الحمد عشق تو چه دانی که چیست — عشق چو قرآن پستم امروز نیست

دم مزن از صبح وصالش حسن — چون که شبت را اثر روز نیست

لعل لب تو مدد جان ماست / کفر سر زلف تو ایمان ماست

ای که کشیدی مژه چون دور باش / دیده بدل گفت که سلطان

جعد همی پیچی و جان می بری / این همه پیچاک تو بر جان ماست

با همه آمیزشی و با ما ناز / آن نه ز خوی تو ز حرمان ماست

خوی ز تو گیرم که همه آتش است / روی تو آخر نه گلستان ماست

هر چه که هست آن حسن آن تست / وه که نگویی که حسن آن ماست

گر نمایش رخ همچو عید / این قدر گویی که قربان ماست

ماه من چون طره از رخ بر گرفت / عاشق شوریده کار از سر گرفت

مطرب عشقش نوای ساز کرد / پرده از روی سلامت بر گرفت

آتشی در دل نهان می داشتم / عاقبت دیدم که ما که در گرفت

غوطه زد هر کسی در بحر عشق / این یکی غرقه شد آن گوهر گرفت

بت پرستی را هدایت روی داد / بت رها کرد و ره دیگر گرفت

در چنین هم این صفت بینم که او / دل بداد و دامن دلبر گرفت

گر چه روی خوش تو گلزار است / خار خار غمت جگر خوار است

هست بازار حسن تو هر روز / تیزتر این چه روز بازار است

یوسف من بهای خویش بگوی / که همه عالمت خریدار است

بوالعجب مذهبیست مذهب عشق / هر که بتوبه کند گنه کار است

نفسی میزنم به دشواری / گله کردن هم از تو دشوار است

دل ببردی بر شکستی زود / کار ما دلشکستگان زار است

ما خطایی نکرده ایم ولی / خوی بد را بهانه بسیار است

نالهای کند چنین چه کند   بلبلی در قفس گرفتارست

ترا بکام دلم هیچ دلنوازی نیست   چه چاره سازم گفت رسم چاره سازی نیست

دلم ببردی و ننواختی بناز افسوس   چنانکه دلبریت هست دلنوازی نیست

هوای زلف توام داشت پیش سر گردان   وگرنه راه امیدم بدین درازی نیست

طریق سهل مپندار عشق بازان را   حقیقتی است غم عاشقی مجازی نیست

مگر بتو نرسیدست کان بزرگ چه گفت   میان ما و شما عشق هست بازی نیست

چنین چو در صف عشق آمدی ز جان بگذر   که بی سپر بسیت درین راه سرفرازی نیست

تا دل بکمند تو گرفتار بماندست   نقش تو درین دیدهٔ خونبار بماندست

عقلی که بنیک و بد من داشت تصرف   در نوبت خوبی تو بیکار بماندست

با یاران بگلستان وصال تو رسیدند   دامان من آویخته بخار بماندست

آن خرقه که یکروز بدین سوخته دیدی   سالیست که در خانهٔ خمار بماندست

پنداشته بودم که ز مهرت اثری نیست   آثار نماند از من و پندار بماندست

دلم ببردی و سامان کار بنده پیدا نیست   کدام دل که ز دست غم تو شیدا نیست

مگر تو حل کنی این مشکلات نامهٔ خود   وگرنه روح قدس مرد این معما نیست

دلم بیاد تو فارغ نشد از همه کونین   در آن دیار که فرمان تست غوغا نیست

رسید لشکر درد و گرفت کشور جان   هنوز گرد شهنشاه عشق پیدا نیست

تمام عمر چو مصروف شد بغواصی   دری نمی طلبم کان بهیچ دریا نیست

مرا ز جای تو سر جا نشان نمی پرسند   کجاست جای تو آنجا که جای را جا نیست

چنین بگنج دل عاشقانت میجوید   وصال گنج نهفتست آشکارا نیست

جانم فدات ای پری آدمی سرشت / سلطان حسن جرخ بتو عبده نوشت

رخ جون در بهشت بر و خط جه میکشی / ای ظلم پیشه خار منه بر در بهشت

گل را صفت کنم مه و خورشید را ترا / ای انک خوب روی بپیش تو هست زشت

بخت آن بود که بر دل سنگینت بکذرد / یاد جنین شبی که نهد سر به نیم خشت

سروی که سایهٔ کرم از من دریغ داشت / بادی ز عرصهٔ جمن از من دریغ داشت

یعقوب وار نرکس جشمم سپید شد / و انکه نسیم پیرهن از من دریغ داشت

محض خیال باشد امید وصال او / انکو خیال خویشتن از من دریغ

دیدار خواستن سخن بی محل بود / کو در همه محل سخن از من دریغ داشت

اندر نظارهٔ ذقن و زلف عنبرش / درجه فرو شد رسن از من دریغ داشت

من خود بطوع و رغبت خود می شوم اسیر / ان ترک ناز تاختن از من دریغ داشت

بکشاد تیر غمزه و لیکن نزد بمن / بنگر که تیر غمزه زن از من دریغ داشت

من عشق نامهاش فرستادم ای عجب / او یک قصیدهٔ حسن از من دریغ داشت

جند با ما دل گران کردن اگر از سنگ نیست / جند ازین تیغ زبان گر اتفاق جنگ نیست

نالهٔ ما در غمت می بگذرد از اوج جرخ / جرخ را با نعت برده حد این آهنگ نیست

عقل ما سر می نهد بر نام عشقت جون کند / مور مسکین را ز تعظیم سلیمان ننگ نیست

کعبهٔ ما گر جه بیت از ما بصد فرسنگ دور / گر تو همره می شوی والله که یک فرسنگ نیست

خیز تا بر سبزه و گل ذوق گیریم و سماع / غلغلی از نای بلبل بس بود گر جنگ نیست

ای دو بیت توا بر سر و قدم گذری نیست / وز حال دل بیخبرانت خبری نیست

گفتی بگلستان شو در لاله و گل بین / جیزی که مرا با تو بود با دگری نیست

ای سنگ کوی تو من سنگ جفایم   دانی که مرا جز در تو هیچ دری نیست

زان می لبت خورد نصیب من مسکین   کم تمکن از جرعه اگر بیشتری نیست

بر سینه سپر نشد از زخم که عشق   حیله چکنم تیر اجل را سپری نیست

ای خواجه غافل تو دل خویش نگه دار   بر دل نشد کان عیب گرفتن هنری

پیر در پیر سودای بتان کرد چنین باز   ای خاک بر آن پیر که در وی دل پیری

می دوشینه در من کار کردست   خود رخت فضولی بار کردست

بیا ساقی می گلگون بمن ده   که گل تا صبحدم دیدار کردست

چه منت می نهد بر من مؤذن   مرا مرغ سحر بیدار کردست

در آمد آنگه آن مرغ شبانه   که با ما عربده بسیار کردست

اگرچه دوش از می توبه کردم   ولی یک دو قدح بر کار کردست

خصومت با دل افگار من داشت   ندانم لب کجا انکار کردست

چه خونها ریزد آن لب خاصه اکنون   خط خونریز با خود یار کردست

دلا چندین چه نالی آخر از وی   که این شوخی ز اول بار کردست

چنین منکر نباید شد ز عشقش   که پیش عالمی اقرار کردست

بیا ساقی که گل مهمان باغست   میم ده کز همه شغلم فراغست

نشان توبه در من کمترک جوی   که امروزم هوای جوی و باغست

اگرچه شسته ام دل از بتان پاک   ولیک از زخمشان صد جای داغست

اگرچه خسته ام از باده چون باد   هنوز آن باد ما اندر دماغست

نه اهل خرقه نه اهل خرابات   حدیث من حدیث کبک و زاغست

چنین دل را ز تف درد می سوز   که این شبهای عاشق را چراغست

خط تو چون براة حسن بنوشت

خط تو چون براة حسن بنوشت ... گل نو بر بران عارض فروشت

ز نو در غنچه پنهان شد گل آری ... ز روی خوب رو پنهان کند زشت

ز روی روشنت آتش جدا ماند ... از آن زشت این سیه روی در انگشت

نیامد هیچ که از عاشقان صبر ... نیامد هیچ وقت از لولیان کشت

غریبی گفت مضمون شب خویشش ... یکی این حرف تضمین کرد بنوشت

شبم از دولت او خوش گذشت پشت ... ز غم بستر مرا از اندوه بالشت

چو خاک درت از دیده تو کرد ... مگر زان گل نهی در گور او خشت

ای ترک تند رفته ز ما یکران بایست ... بر آب چشم ما نظری کن مران بایست

رفتی وی بایستد آب روان ز چشم ... آخر یکی نظارهٔ آب روان بایست

ای بر هلاک جانها کرده رکاب گرم ... یکشهر وصیت میز نذرت در عنان

خوابی که مه بکام بد بر بام خود برای ... ور ریخ سرو خوابی در بستان

پروانه وار در قدمت اوفتاده اند ... تو شمع عاشقانی در کارشان

ای ما که اوفتاده برشکان جود ... گر هست اتفاق دعا یکرمان

در کار دلبران حسن از دیده دل بند ... ور نیز کاری افتد با جان بجان بایست

از روی خوب خوی مخالف عجیب نیست ... نری بطبع سلسله مویان غریب نیست

جان می دهم در اندوه جانان و شاکرم ... آن کز حبیب در کله باشد حبیب نیست

احوال عشق و معرفت از مدعی مپرس ... محجوب را ز هیچ چراغی نصیب نیست

بلبل بباغ شد چه غم از بانگ باغبان ... گر یار یار باشد بیم رقیب نیست

چندین که می کنند ز نالیدنم عجب ... گر کوه از فراق بنالد عجیب نیست

اصلاح طالع من و درمان درد من / اندازهٔ منجم و فکر طبیب نیست
آوارهٔ شد دل چو من اندر هوای دوست / آوارگی بجان غریبان عجیب

کو دیده کز فراق رخ تو پرآب نیست / کو دل که در کشاکش عشقت خراب نیست
روزم تو بر فروز و شبم را تو نور بخش / این کار تست کار مه و آفتاب نیست
ای محتسب تو خیمه بخمار خانه زن / بگذر ز ما که مستی ما از شراب نیست
بی حلقهٔ کمند سر زلف نیکوان / گر کعبه می رویم دعا مستجاب نیست
هر در که در خزانهٔ دل داری ای حسن / از آب سلک کلک کشیدن صواب نیست

ای ترک باز بند قبای تو وا شدست / چندین هزار پیرهن از غم قبا شدست
تا لعل شکرینت بجان بخشی آمدست / بر چشمهٔ حیات بسی ماجرا شدست

امروز خود غبار قدوم مبارکت / در چشم روشنان فلک توتیا شدست
شیشه درون سینه گرفتیت باده را / آری میان شیشه و باده صفا شدست
یاران بنای عشرت کردند استوار / هر رخنهٔ که بیت ببنیاد ما شدست
ما در دیار عشق غریب اوفتاده‌ایم / گر نیست بس که ما را چشم آشنا شدست
نزد دوست کینه ایست مرا نه ز دشمنان / روز بد منست که بر من بلا شدست
گویی که روز بدرا ایم روز بد رسید / ورنه چرا بصحبت من مبتلا شدست
حال خرابی دل پرخون چه پرسیم / یک روز خود بیا و ببین تا چها شدست
جانا ترا که غم حال چنین نبود / جم را چه غم که مورچهٔ زیر پا شدست

دل غمت را ز کرمهای الهی دانست / خاک پای تو به از افسر شاهی دانست
مبتلایی که بد و داغ بلای تو رسید / آن بلا مملکت نامتناهی دانست

جز رخ و زلف ترا در دل خود جای نکرد   هر که خوبی ز سپیدی و سیاهی دانست

ای رخت آفت شهر آمد و آشوب سپاه   قصهٔ ما و تو شهری و سپاهی دانست

جان من بندگی روی ترا کرد قرار   خط خوب تو برو دید گواهی دانست

بس نماندست که صحبت ز میان برخیزد   قدر من بنده باین کار بخواهی دانست

با چنین آنچه رسید از بد و نیک ایام   نی ز خود نه ز تو از حکم الهی دانست

با سر زلف تو ما را سر و سودائیست   وصل هر چند محالست تمنائیست

دیده گر ز رخ خوب تو ندید آسایش   سینه را از غم دیرینه دل آسائیست

نگذاری که سرت گردم و پایت بوسم   آخر این کار مرا هیچ سر و پائیست

لب تو خواستم از غمزه زدی نیش آری   هر کجا فرض کنی خار و خرمائیست

خلق گوید دلت از صبر کجا آید باز   ای دل از صبر نشانم ده اگر جائیست

ای که نظارهٔ دیوانه نگردی هرگز   قدمی رنجه کن این سوی که رسوائیست

دم بدم تیره مکن روز چنین را امروز   خوش بیندیش که امروزی و فردائیست

ای کشیده چو یکی سروی سهی بالا راست   راست بر شکل نیی لیک نه با ما راست

قد خوبان جهان را پستر از قد تو نیست   آری این خلعت غیبیست بر آن بالا راست

زاغ را گرچه نهد کبک که رفتن گرز   نتواند که نهد پیش تو هرگز پا راست

تا ز ابروی کژ خویش کمان ساختهٔ   من هدف کرده ام اندر دل خود صد جا راست

بر چنین هیچ گهی نرم ندیدم دل تو   وه دل سخت تو دل نیست که سنگ خاراست

دلبر ما یگانه افتادست   شوری اندر زمانه افتادست

قصهٔ او که می برد در پیش   آنکه بر آستانه افتادست

ای سلامت نشین سپر کرده / تیرها بر شانه افتادست

باز آواره کی سوی خوانم / رفتن حج بهانه افتادست

چند گویی ز خانهٔ کعبه / کار با خصم خانه افتادست

یکی از بندگان اوست چنین / که ز خوبان یگانه افتادست

غمت امروز غمگسار منست / عشق تو عیش روزگار منست

گر ندارم ز نحس ماه روزی / شب تاریک رازدار منست

هر نفس پیرهن دریدن صبح / اثر نالهای زار منست

تا نگاه کش نیفکنی زنهار / دل پرخون که یادگار منست

چرخ بر خون من کمری بست / چشم شوخ تو گفت کار منست

گر اسیرم کنی و گر بکشی / اختیار تو اختیار منست

گر تو یک روز در میان آیی / همه مقصود در کنار منست

همه عالم اگر خزان گیرد / روی خوب تو نوبهار منست

گر حسن رائی کنی باری / دمی آخر بگو که یار منست

ز فتنه در دل سنگین تو جهانست که نیست / بمهر دعوی کردی خدا گواست که نیست

جمال داری و ناز و کرشمه چون آن کیست / زنیکوی همه هست همین وفاست که

در تو کعبهٔ مقصود دادخواهانست / برای آن همه باز بهر ماست که

همه غمست و همه درد حاصل عشاق / ازین متاع درین قافله جهاست که

کنون که جای گرفتی درون جان حسین / به بین که داغ تو هم در کدام جاست که

ساقی قدحی که شب بگاهست / دور تو ورای دور ماهست

عقلم بامید جرعهٔ خاص | اندر قدم تو خاک راهست

ای عقل تو گرد عشق کم گرد | درویش کجا و پادشاهست

جانا ز در خودم چه رانی | جان همه را همان پناهست

ای ترک عنان بقتل داده | از تو بتوام گریزگاهست

زلف تو شفیع مجرمان باد | هرچند که نامه ام سیاهست

تو قبلهٔ وقت شو چنین را | ورنه همه طاعتش گناهست

ساقی شب من شبی درازست | می ده که در امید بازست

از زلف و رخ تو عشرتم را | شمعی روشن شبی درازست

رویت نگریم و سجده آریم | در مذهب ما همین نمازست

شه نامه چه خواست کرد محمود | او عاشق قصهٔ ایازست

با وصل تو ام نساخت کاری | این کار خدای کارسازست

از نار نمیکنی بمن روی | روی که تراست جای نازست

تا شیوهٔ تست سرسبز ناز | تدبیر چنین همین نیازست

ساقی دم صبح کیمیا کارست | غایب نشوی که با تو کارست

با بوی می و هوای رویت | ما را همه وقت نوبهارست

چشمت بشنوی من نمی شنود باز | جانا مگرت ز من غبارست

از مستی چشم تو خرابم | وان ترک هنوز در خمارست

هرچند که بی قرارم از تو | آن عهد که نیست برقرارست

از غصهٔ روزگار جان رفت | ای جان من این چه روزگارست

ای چاره گر امید ما تو | بیچاره چنین امیدوارست

شب گذشته مرا در غمت جهان بگذشت   که موج اشک من از اوج آسمان بگذشت
حدیث درد چه گویم که شرح غمگین بگذشت   بر طبیب چه گویم که کار از آن بگذشت
سر آستین جفا پیش بر جمال که کارد   با استخوان نشست وز استخوان
حکایت دل بیمار من چه می پرسی   تو دیر مان بسلامت که آن فلان
نه زیر پای تو مردم نه بر سر کویت   دریغ عمر عزیزم که رایگان بگذشت
بخدمت رسیدیم و عمر ما نرسید   ز کعبه دور فتادیم و کاروان
چنین ز حرف بلا خواست تا که بر گذرد   ولیک از خط تقدیر کی توان بگذشت

ای چون مه نو آیتی از نور سعادت   چون حسرت من هیچ مبر روز زیادت
کلبه که بریزد چو تو ای بی تماشا   بیمار بمیرد چو تو آیی بعیادت
گر میل کند نرگس مستت به بستان   ما و لب می گون تو نه تقوی و زهادت

این عقل من و عشق تو دانی بچه ماند   روباه که با شیر زند لاف جلادت
از زخم تو نالیدن و مرهم طلبیدن   نقصان ادب باشد و سستی ارادت
زوری که در کشتن من دست برآری   من سوی انگشت برارم بشهادت
ای اختر مقبل نظری بر چپ انداز   این جمله نحوست بدلش کن بسعادت

درد عشاق را دوا دگر است   داغ معشوق راحت جگر است
دل فدا کردم آن کمانش را   زخم تیرش سعادت سپر است
یار یاری کند اگر خواهد   قصهٔ ما هنوز بر اگر است
در قیامت که حشر خلق بود   حشر ما خود قیامت دگر است
ما ببوی نگار زنده شویم   هر که عاشق نبود بیخبر است
ساقیا صاف اگر نماند چه شد   درویش را این چه درد سر است

دعوی زهد کرده بود حسن | سخن مدعی چه معتبر نیست

دل که باز آورده بودم هم بدلبر باز گشت | مرغ جانم هم بدان سرو صنوبر باز گشت
گل بدعوی رخش دامن کشان آمد بباغ | از خجالت همچنان با دامن تر باز گشت
گفت مشاطه روم رویش بیارایم چو مه | آفتاب دید بر بامی بسم از در باز گشت
از لب میگونش یک جرعه بمستان رسید | تایب صدساله از تسبیح بساغر باز گشت
دوش سلطان خیالش در دیار ما رسید | قلب ما بشکست و منصور و مظفر باز گشت
ای طبیب من کجا رفتی بگرد دلم | بازگشتی کن که آن بیمار از بستر باز گشت
پنجر آمد حسن یکشب بکوی یار خویش | آستانش بوسه داد و پنجر بر باز گشت

غم و اندیشه ما بی تو کم نیست | گرت اندیشه ما هست غم نیست

دلی پرخون و جانی خسته دارم | بداد الملک عشق این جنس کم
خرد با عشق خوبان بر نیاید | بلی درویش مردم محتشم نیست
ترا دیدم دل از جان برگرفتم | که عشق و عافیت هردو بهم
و گر سر چون قلم بر خط لیلی | نهد صد بار بر مجنون قلم نیست
دلا صبر و ستم بر کار میدار | ره عشاق بی خار ستم نیست
حسن کنج سلامت گیر و بنشین | ترا اندازه این ره قدم نیست

چه رویست آن تو گویی نوبهارست | غلط گفتم بهشت دور کارست
بنقد امروز با تو در بهشتم | مرا با نسیه فردا چه کارست
اگر هردو جهان از پا درآید | چه غم چون پایه عشق استوارست
خرد معزول و عشق اندر تصرف | عسس بیرون و دزد اندر حصارست

همه غم از لب میگون معشوق
مرا مستی و جاوید را خمارست

اگر قصدی کند زلف چو مارش
شکایت چون کنم او یار غارست

نویسم نامهٔ خود روز محشر
که از خط سیاهش یادگارست

کرم چوگان زند بر سر بزن گوی
نه این گویی از برای آن سوارست

چنین از چشم مستش گوشه گیر
هنوز آن ترک مست اندر شکارست

عالم عشقت جهانی دیگرست
آسمانت آسمان دیگرست

عقل را از دفتر عشقت چه علم
کان ورقها را نشانی دیگرست

دوزخ اندر راه مشتاقان تو
هر شراری بوستان دیگرست

عالمی پر شد ز خاموشی من
بی زبانان را زبان دیگر

هر کرا در باطن او جا بود
خلق ظاهر را گمان دیگرست

عشق ابروی تو خون من بریخت
وه که آن تیر از کمان دیگر

با بلاهای تو عادت کرد نیست
عافیت اندر جهان دیگرست

درد و راحت در جهان بسیار بود
درد تو راحت رسانی دیگر

جان بدین یک بیت دادست آن بزرگ
آری این گوهر زکانی دیگرست

کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جانی دیگر

نیست روزی کان لب خونخوار او خون ریز نیست
فتنه چشمش کم از غوغای رستاخیز نیست

نیست پایم را اگر برارش چشم مست او
با پریشانی گیسوش سیم سیان دست آویز نیست

نسبت بالای رعناش مکن با هیچ سرو
سرو را بالا خوشست اما بلا انگیز نیست

عشق بازان دیگرند و عیش سازان دیگرند
آنچه در فرهاد می‌بینیم در پرویز نیست

چند گویی کز هوای نیکوان پرهیز کن
هر چه بیماری عشقست اندرو پرهیز نیست

از خدا امیدی دارم که فردا روز حشر — دست من ندهند مکتوبی که عشق آمیز نیست

تیغ جلادان چه آزاری از پی قتل حسین — هیچ تیغی چون سر مژگان خوبان تیز نیست

آه کاتش بسیار بانزا اتفاقی نیست — مردم بی غم زده دردمندان غافلیست

سر دو کامی گرد چشم چشمه از خون روان — حال رفتن چون شود این خود نخستین منزلیست

داغها داریم بر روی دل از دست غمت — زنگیان را داغ بر رو دیست و مارا بر دلیست

روی او دیدن مرادی را تواند بود و چه — عقده زلفش گرفتن مشکلیست و مشکلیست

این خط خون ریز بر رخسار خوش گویا — محضر ظالم به پیش پادشاه عادلیست

دوستان گویند آخر دست و پایی هم بزن — چون کنم چون دست زیر سنگ و پای اندر گلیست

قیمت و قدر شهیدان سخت دشوار آمدنیست — سخت آن مقتول کو را خوب رویی قاتلیست

خیز چون پروانه و آتش بزن در رخت خویش — ای حسن این سیرت دیوانگان عاقلیست

پیاله‌ای ده که ترک مست من باز آمدست — زاهد چون ورزم که آن توبه شکن باز آمدست

باده گلگون بده تا سوی گلشن کشم — یار من چون گل به گلگشت چمن باز آمدست

راحت جان بود یا جان بود الحق آنچه بود — اینک آن راحت به جان و جان به تن باز آمدست

سجده ام واجب شد و جان باری برو نه دوار — قبله عشاق و شمع انجمن باز آمدست

بر حذر باشید از خم کمند و تاب نیز — سرو جعد انداز و ماه غمزه زن باز آمد

ای که در صف غلامانش همی بینی مرا — نیک بختم خوان که بخت نیک من باز آمد

آن دیده که بر جانانش هیچ نظر نیست — بی دیدن او چشم مرا نور بصر نیست

از شربت وصلش همه سیراب شدستند — مانده آن چشم که بر ماش نظر نیست

رنجاند و از رنج دلم هیچ نپرسید — داند که دعاهای مرا هیچ اثر

بیچاره دلم شمع صفت در غم هجران — شب نیست که از روز دگر سوخته تر

چندین چه کند خواب سیه نرگس مستش — آری ز خرابی خبر باغش خبر نیست

یک بوسه زدم بر قدمش جان بستد از من — گفتم که دگر زین چه کنم جان دگر نیست

گل نکته کن صفت روی کسی با او هست — چشم روشن کن از او بوی کسی با او هست

بعد ازین دست من و زلف بنفشه چکنم — شکلی از حلقهٔ گیسوی کسی با او هست

دوش چشم همه کس در مه نو حیران بود — جای شستی خم ابروی کسی با او هست (لمو)

خوش فتاد است چمن با گل لعلت آری — رنگی از اشک تو و روی کسی با او هست

فسون و فتنه که آن چشم دلربا آموخت — نه از برای خود از بهر جان ما آموخت

بریخت خال تو خونهای خلق در عجمم — ز هندوی تو که این ترکی از کجا آموخت

همیشه غرقه بخون بود مردم چشمم — شبی خیال ترا دید آشنا آموخت

کسی که لطف جمالش بمرده جان می داد — برفت معجزهٔ خود لب ترا آموخت

دلم ز زلف تو واللیل خواست یاد گرفت — نظر بروی تو افکند والضحی آموخت

حسن و چشم ترا میست ناز خواند و بس — قبول طاعت خود را امین دعا آموخت

ما را بجز تو در همه آفاق یار نیست — مشفق تر از غم تو دگر غمگسار نیست

دامن چو گل ببر شک چو لاله مژه جو ابر — ما را هوای عشق کم از نوبهار نیست

گفتم ز شاخ وصل تو باری بجا رسید — آواز از در تو برآمد که بار نیست

گفتی برو بکوی دگر کس قرار گیر — در عهد نامهٔ من و تو این قرار نیست

ما زو تویش باشد یا نالهٔ حسن — این سرد و راگه نام گرفتم شمار نیست

سروی چو قد تو در چمن نیست
مشکی چو خط تو در ختن نیست

هر پیرهنی که می درد گل
بوی تو به هیچ پیرهن نیست

بر چون تو کسی دگر گزیدن
کاری دگرست کار من نیست

دایم سخن از لب تو گویم
شیرین‌تر ازین سخن سخن نیست

کمال

از عربده‌های من چه رنجی
دیوانه به دست خویشتن نیست

جان پیش خیال تو فشاندم
ما را به سر تو زیستن نیست

گفتی که چرا جدای از من
این از فلک است از من نیست

دل نهادیم به حکم که از تقدیرست
ترک تدبیر پسند بده ترین تدبیرست

خانهٔ عافیت امروز به سلم نشود
بام او خار گرفتست و درش زنجیرست

دهر سیاربست که زیر و زبرست آهنگش
هرچه این سوی نبشت از سوی دیگر زبرست

ای بت دیر نشسته گنهت را یاد آر
که همان عذر گناه تو ترا دستگیرست

ظالما گر نبود بند بزرگان مانع
گورکن را شب آدینه چه دامن‌گیرست

سر نخوت چه برآورده‌ای سرو بلند
پنجهٔ مرگ نه چون پنجهٔ بید انجیرست

والله امروز همین بد سخن من که صبح
که جز این چه روا داشتن تقصیرست

مرا در کوی دلها خانه‌ایست
ز دور دور تو پیمانه‌ایست

روان شو این طرف ای کج خیالی
نگویم کلبهٔ ویرانه‌ایست

اگر یاران من نظاره خواهند
بگو در کوی ما دیوانه‌ایست

میان عقل و عشق اصلاح نتوان
ز مار و باغبان افسانه‌ایست

نگردم گرد شمع عشق لیکن
ز دیوان غمت پروانه‌ایست

منم فرد او کنج خلوت خاص
عوام خلق را کاشانه‌ایست

چسن جای ترا در چشم خود کرد — هم این جا باش حالی خانه نیست

برین بساط چه نشینم که همنشین رقیبست — مرا کسی که گمان با قسم یقین رقیبست

زخلق از آن کنم ابرا که اهل باید است — عموم از آن زنم آتش که انگبین رقیبست

درین جوان هبرای باغبان که باغ مرا — طراوت از گل و تری زیاسمین رقیبست

صفای دل بشود چون ورود حضوری نیست — شکوه جم برود چون از و نگین رقیبست

هزار مردم دیده ز چشم من رفتند — ولی مرا نظر اعتبار ازین رقیبست

کسی که پا ز گر نخوت بر آسمان می زد — بصد شکستگی امسال در زمین رقیبست

اگر نرفت بکام تو در جهان کاری — چسن مرنج که کار جهان چنین رقیبست

از برای مفلسان گنجی نگهبان تو کیست — ما همه آن تو ایم از ما بگو آن تو کیست

گر گلی یابی بشارت ده که گلزار تو کجاست — ور بهشتی هم اشارت کن که رضوان تو کیست

چشم از عشق دو چشم کافرت خون گشت آه — تا گرفتار دو زلف نا مسلمان تو کیست

خلق گوی بت گفت و گوی اندر میان افکنده اند — چون تو چوگان دست گیری مرد میدان تو کیست

ای دل از سینه کباب آورده و از دیده شراب — تو نگوئی وای دی وائم که مهمان تو کیست

هم تو با شیرین لب هم شور بختی هم نمک — ای جهانی بر در خوان خوانده هم خوان تو کیست

ای چسن تا چند خوابی داشت درد دل نهان — هر که را جا نیست می داند که جانان تو کیست

از بند عشق هیچ دلی را گشاد نیست — شادان مباد هر که بدین مژده شاد نیست

از دار و گیر عشق بتان عقل بی خبر — چون لشکری که ریخته کش ایستاد نیست

نی بانگ کوس می شنوم نه صدای مرغ — گوئی شب فراق مرا بامداد نیست

یاری زیار چون طلبم کو جور روزگار — یکروز بر مراد من نامراد نیست

گفتم که شب بمستی بگیسوت گفته / گفتا که آنچه گفته ام امروز یاد نیست

ای نیکوان چه شد که ندادید داد من / یا اندر آن جهان که شمایید داد نیست

روی از بلای عشق چه می تابی ای حسن / من یاری از که خواهم چون اعتقاد نیست

از تو مرا بوی وصالی بس است / وز رخ رنگینت خیالی بس است

گر شب من خواهی چون روز عید / از خم ابروت هلالی بس است

خط چه کشی از پی خون ریز من / بر لب خوب تو خالی بس است

دست بغیر از گل تو نتوان زدن / صدق تعلق بدو والی بس است

خنده زنان صبح نفسی اندر آی / جلوهٔ گل از پس سالی بس است

از خود و از غیر منال ای حسن / فضل خداوند تعالی بس است

همه کاسلام حیران کرده اوست / بنای زهد ویران کرده اوست

اگر بی دل کند ما را چه نالیم / که چندین شخص بیجان کرده اوست

نه تنها من شدم حیران روست / همه آفاق حیران کرده اوست

سر گیسو بجنبانید برو زانک / همه عالم پریشان کرده اوست

من اندر کیش آن ترکم که یکبار / دل صد پاره قربان کرده

اگر تو کافرش خوانی نمی خوان / حسن باری مسلمان کرده اوست

بیا ساقی سبو زآهستگی چیست / که اینک گل بخندید ابر بگریست

مرا ده ساغری و پر جان ده / که نشناسم که ده چند است با بیست

بزرگان مست را بیچاره گفتند / نکو گفتند از و بیچاره تر کیست

ولی بسیار از و بیچاره تر آنک / نمی داند که آن بیچارگی چیست

چین گر سروری خواهی درین راه / بزیر پای مستان بایدت زیست

دلبری دارم که دلدار منست / این جهان وان جهان یار منست

من بدل بردن چرا رنجم ازو / گرچه دل بردست دلدار منست

گلرخا بی تو نخواهم باغ و گل / داغ دردت باغ و گلزار منست

۴ چند زیر پیرهن گردی نهان / این از بخت نگونسار منست

لعل خونینی ترا زان دوستم / کاشنای چشم خونبار منست

گر سگ کوی خودم خوانی شبی / بالله ان شب روز بازار منست

گیسویت را یاد دادم از چین / گفت می دانم گرفتار منست

اگرچه پای من از دست تو بر گلست / هنوز دست بدامان وصل متصلست

خلاف کردی و بد کردی و خطا کردی / بیا که هرچه تو کردی ازین طرف بحلست

مرا چو قبلهٔ جانم توی چه کار آید / بتی که در ختن و لعبتی که در چگلست

دل مرا بهوسکاری فتاد جستوان کرد / شنیدهٔ مثل مردمان که کار دلست

درین جهان و دران با محبت تو خوشم / هوای عشق در انجا که مست معتدلست

اگر تو بر گل گورم گذر کنی روزی / ببوی خون نشناسی که این کدام گلست

چین اگرچه نکردست در وفا تقصیر / بدین گناه که بی تو همی زید خجلست

شبم که با دل من یار بود ازان برگشت / دل شکسته نگشت ازچه دوستان برگشت

جهان و چین جهان بی وفا تعالی الله / چو او نگشت تو گویی همه جهان برگشت

بو چه طبیب گفتم جفا مکن چو فلک / همین قدر که فلک گفتمش روان برگشت

ز بخت خود گله با زمانه می کردم / زمانه نیز ببخت من این زمان برگشت

حسن مگر دکنون کرد دوستی کسی
که دوست هرچه ترا وعده داد از آن

دل بنهر اگر کسی بستیم و چندین بلاست
کو عاشقان تافته وین سوخته در دو بلاست

زلف چون شام بیاراسته رخ چون بغداد
اینت شامی که مرا از لف مبارک جالست

مادر از واله آن حسن دلاویز شود
عجبی نیست که یک فتنه روش حالست

من کیم در همه عالم که نهم پای طلب
اندر آن کوی که سرهای پیران پامالست

ناله زار که کردی دل از آن بیگر بشکست
وه که بیمار من امروز بدیگر حالست

ترک خون ریزم اگنشت طبیبان چه کنند
گر کسی زنده کند کار همان قالست

در غمش جان بلب آمد چه توان کرد حسن
من برین حال بران سوی صنوبر آنحالست

مشکی که کشید او بهمه ملک ختن نیست
سروی که روان کرد در اطراف چمن نیست

هر گه که بخندد و گل دلها بگشاید
آن غنچه از باغ بهشت است دهن

می گفت نگنجد سخن اندر دهن من
در تنگی آن لعل شکر خای سخن نیست

بندد دل دیوانه ما در رسن زلف
وان کیست که دیوانه آن بند و رسن

ای خواجه منجم چه شد آخر خبری ده
زان اختر مسعود که در اختر من نیست

برداشت زمن دست غمش پرده عصمت
وانست که این مرده سزاوار کفن

پیغام فرستاد که رو توبه کن از عشق
کو بردگری حکم کن این کار حسن نیست

نز تیغ بلا ترسیم و نز تیر ملامت
باید که ازین مرد و تو باشی بسلامت

اندیشه مکن گر دل ما کشف شود حرف
قاروره ما نشکند از سنگ ملامت

در دیدن رویت اگرم تیغ کشد عقل
بر دیده نهم منت و بر عقل غرامت

توبه مطلب از من مسکین که در آفاق
هر گز گنه عشق نیاورد ندامت

در گور برم از پی گیسوی تو تاری / تا بر سر من سایه کند روز قیامت

این طرفه طریقیست که دیدیم حسن را / می بر کف و بت در نظر و لاف کرامت

ای شوخ ترا در لب شیرین چه شرابست / کاندر هوسش این دل صد پاره کبابست

مپسند بیاد لب میگون تو شهری / شهری که چنین مست نباشد خرابست

مندیشم اگر راه درین دیده کنی لیک / اندیشه همانست که این ره همه آبست

گفتی دل تان سوخته کیست که داند / دانیم و نگوییم که این را چه جوابست

ای خواجه حسین پهلوی من در صف طاعت / بگذر که مصلای مرا داغ شرابست

ای دوست گلی چند بدین سوختگان بخش / زین باغ بهشتی که ترا زیر نقابست

والله که حسن بی تو نخواهد گل و گلشن / بی روی نکو دار جهان دار عذابست

ندانم چون شود ای دوست حال دوستدارانت / مگر دولت کند یاری که یاد آید ز یارانت

از آن میگون لب روزی نشد یک جرعه ام روزی / تو خونم نوش کردی نوش باد او گوارانت

جفا گویی اگر بینی بجمع خرقه پوشانم / دعا گویم اگر بینم میان باده خوارانت

چو تو غمزه زنان پیدا شدی بیچاره عقل و دین / که حدی این سپرها نیست حد تیربارانت

تو ای شاه بتان گیسو بدستم ده مگر باشم / برین در که یکی از جمله زنجیردارانت

کسی بودی که بر سر لشکری خوبان خبر بردی / که اندر شهر شوری خاست از شیرین سوارانت

حسن را در غمت یکدم نمی باشد قرار ای / بدین رغبت بپیوسته قرار بی قرارانت

لب شیرینت و اشکر غلامست / اگر شیرین تو ئی شکر کدامست

اگر باقی تو خواهی بود دعا را / که می گوید که می خوردن حرامست

مه نو بر فلک بینند خلقی / من آن مه را که بر بالای بامست

شب شنبه ام که نه نیمی نماید | اگر تو روی ننمایی تمامست
برت چون سیم و زلفت [چون عبید] | طمع بر هرچه خواهم هست خامست
اگر مهمان نخوانی صوفیان را | از آن حلوا نخورده تا به شامست
عزیزان از خس صحبت بجویید | شما زعلت کنید او را احتمامست

مدان آسوده دل بی تو کسی هست | اگر بی جان و مان خواهی بسی هست
الا ای ساربان محمل مران تند | نگه کن کز ضعیفان واپسی هست
بنالم گر چه زارم می‌کشد یار | کمان قاتل مرا یاری رسی هست
اگرچه در دلم ره کردی ای یار | چنین یکسر میا اینجا کسی هست
بیا دریاب ای ساقی چنین را | که در جام مراد او خسی هست

از خطش سیاه بر سمن بد نیست | سبزه همسایهٔ چمن بد نیست
آن بنفشه که خط خطا [و] بد نیست | رسته پیرامن سمن بد نیست
خال بر عارضش نگه کردم | شحنهٔ زنگ بر ختن بد نیست
هر بدی کاید از نکورویان | بعلم الله نزد من بد نیست
من بیاد لبان نکو گفتم | چون نکو بیست تو این سخن بد نیست
گر کس این نکته را خلاف کند | اتفاق تو ای چمن بد نیست

دولت ما گل نگرد زحمت خار از کجاست | راحت از می ندید رنج خمار از کجاست
یار ز من رخ بتافت گفت که آزرده است | وه اگر از زینت ناله زار از کجاست
ترک من آخر بدار غمزهٔ خون ریز را | گر تو نه تیغ زن سینه فکار از کجاست
لب طلبیدم ز تو زلف برافشاندی | مهره بکف نامده آفت مار از کجاست

گفته بدی با توم هست غباری عجب | آب حیاتی بلطف در تو غبار از کجاست
چشم چو من گر نریخت بر سر کوی تو خون | بر در و دیوار تو نقش و نگار از کجاست

مرا در غمش پا بر جای نیاساخت | فسون خوانی و خود نمای نیاساخت
خودم نگر از عشق و عشق از خود | دو بیگانه را آشنایی نیاساخت
همی گویم بیش خرقه در باختیم | قدح نوش را پارسایی نیاساخت
دل و دین و جان پیشکش کرد مش | توانگر بدین بی نوایی نیاساخت
چه آزرم ای دوستان از طبیب | که آزرده را مومیایی نیاساخت
حکایت ز خورشید تو چه بیست | اگر بوم را روشنایی نیاساخت
نترسید از قتل خوبان چنین | گدا طبع را پادشایی نیاساخت

باغ بهشت وصف جمال محمدست | ختم رسل صفات کمال محمدست
نون والقلم بدایه از لوح خلق او | طاها اشارتی ز جمال محمدست
کرسی که هفت تخت فلک تخت قدر اوست | یک پایه ز جاه و جلال محمدست
آغاز عید شادی و انجام صوم غم | موقوف ابروی چو هلال محمدست
زان شد فلک ز تخته خاک این چنین بلند | کین حرف خم گرفته ز دال محمدست
بیت این نعم نواله از خوان او بلی | جمله نوالها ز نوال محمدست
آزاد به دل چو ز بند هر غمی | کو بنده محمد آمد و آل محمدست

گر پرده بر کشایی از آن روی چون بهشت | روشن شود بر اهل نظر حال خوب و زشت
تقدیر حق وجود تو چون خواست آفرید | صد جان و دل نهفته در آن آب و گل سرشت
تا قامت چو شاخ گلت دید باغبان | در باغ شد ز بیخ برافکند سرچه گشت

والله اگر تو فردا اسمره نباشیم / گر بسر بری مرا ننهم پای در بهشت

رضوان اگر به بیند خشت درت کند / جمله نگار خانهٔ فردوس خشت خشت

کاغذ ز گریه تر شد و خامه ز آه سوخت / شرح فراق خویش بتو چون توان نوشت

چندین چه جوش بر شتهٔ جان و دل چه بست / سهلست اگر گسیت چه شد مهر کیش رشت

چشمی که در نظارهٔ آن سرو قامتست / در هر گلی که بیند بر وی غرامتست

بر روی آب می روم از موج اشک خویش / صوفی که عشق باز و صاحب کرامتست

شب گر خیال دوست نباشد برابرم / آن شب مرا برابر روز قیامتست

من در نماز وقت خود از یاد قامتش / موذن هنوز منتظر وقت قامتست

هر کو نه در معامله عشق کار کرد / روز حساب حاصل کارش ندامتست

دوش از خرابی دل تنگم خبر رسید / دل گو خراب شو چو دبستان سلامتست

بار بیست از ملامتیان بر دل حزین / کاری بجان فتاده چه جای ملامتست

ای ترک باده نوش خو چه به جبین تست / وین نیم بری مگر این شیوه دین تست

هر گل مرا ز باغ رخت بیست خند بهار / اول همان بنفشه که زیر پا سمین تست

ای دل بساعد سمینت بسته ایم / تو همچنین شمار که در آستین تست

ای شاه نیکوان دل ما کی رسد بما / جمله خزانها را مهر و نگین تست

الکه

چو من که داند این که بلای فراق چیست / آسوده حال را چه خبر کاشتیاق چیست

هر دل که در فراق نمی سوزد او چو شمع / او را چه ذوق شنفت که سوز فراق چیست

خوانم ز حق برآمدن آن رشک آفتاب / کین نعمت شمع نور درین چار طاق چیست

در کلبه ام بنشست همان صورت لطیف / چندین نزاع نقش برین نه رواق چیست

بی آفتاب وصل چو حاصل نشد فراق / سیارهٔ دلم نگران احتراق چیست
گر فرصتی دهی بتوان یافت کام خویش / هان ای غم فراق بگو اتفاق چیست
خلقی غریق نعمت وصلند ای حسن / جز من که داند این که بلای فراق چیست

از تف عشق شعله برون آمدن گرفت / دود از درون سینه برون آمدن گرفت
کردم بسی بران لب خونین چشم شوخ / اینک ز نوک سر مژه خون آمدن گرفت
کشتی ما بشط سلامت کجا رسد / موج از چهار سوی درون آمدن گرفت
هرگز نیامدی بدل من خیال مرگ / از دولت غم تو درون آمدن گرفت
روزی ز راه طینت تشبیه قد خویش / گفتم الف نویسم و نون آمدن گرفت
شب کامدی شنیدن شعر حسن ز دور / گفتم مگر مهی بفسون آمدن گرفت

اشکم ز تیغ غمزهٔ خوبان روان‌تر است / صبرم ز گنج وصل عزیزان نهان‌تر است
سیل سرشک باز نمی‌ایستدم دمی / هر روز این گلیم که دارم گران‌تر است
جانا دل مرا بجهان نیست خانه‌ای / این عقل خانه سوخته بی خان و مان‌تر است
گرد از مه و ستاره برآور که دیده‌ام / آن طالعی که داشته کامران‌تر است
گه گه سلام خشک بمن می‌رسید یار / امسال آن مزاج که دیدم جفان‌تر است
از چشم تو بزلف تو جستم پناه ولی / هندوی تو ز ترک تو نامهربان‌تر است
اندر هوای عشق تو حال حسن نگر / او پیر می‌شود سخن او جوان‌تر است

یا رب آن ترک جفا پیشه ما از چه گلست / گر رخش قبلهٔ خوبان خطا و چگلست
آن بهار دل ما خود صفتش در ناید / کانچه باید ز سرش تا قدمش معتدلست
بسی از راستی خویش بنود ست خجل / سرو پیش قدش از راستی خود خجلست

انک در پی سبب آتش خود بادی داشت / چه خبر داشت ازین لطف که در آب و گلست

خون دل می چکد از دیده من در گریه / با رگ دیده همانا رگ دل متصلست

دل گرفتار بلائیست که پایانش نیست / وین نداند مگر آنکس که گرفتار دلست

حاش لله که چنین دم زند از جور بتان / هر چه آن قوم کنند از طرف او بحلست

اگر بدیدن آثار رحمتی محتاج / خط چو مشک ختن بین بگرد تخته عاج

کنون که ختم شدش بر تبار نبوت چین / ز زلف تیره بر انگیخت لیلة المعراج

بیا که بی تو خرابیم چون تنی بی سر / تو بر تنم همه سر باش و بر سر همه تاج

بجست و جوی تمنا غلو کنم نکنم / چو واقفی تو بحاجت چه واجبست لجاج

سپه کشیدن نوفل بدان نمی ارزد / که عشق باختن قیس را نهد تاراج

ستاده ایم برین در نظر برحمت تو / چو قصد داد بسلطان جماعه محتاج

سلامت از دل و دین چون چه می پرسی / نه ده نه دانه نه دهقان چه واجبست خراج

دوش از دم من باد صبا را که خبر کرد / وز ناله من مرغ هوا را که خبر کرد

بر گشتگی حال مرا تا نفس صبح / شب محرم من بود و صبا را که خبر کرد

من بودم و کنجی و چراغی و سرودی / غم را که نشان داد و بلا را که خبر

یک صوت حزین شب همه شب مونس من باد / این نعره زن حی علا را که خبر کرد

عقل آمد و گفتا ز غم دوست مشو خوش / زین وقت خوش ان دشمن ما را که

گفتم که نبینند بیشم از اندوه تو امشب / اندیشه اندوه فزا را که خبر کرد

در آتش و در آب فکندند چنین را / ای سینه وی دیده شما را که خبر کرد

بسته زلفش اگر گشاده شود / کار ما نیز سر گشاده شود

زلفش از مشک و مشک از خونست　　همه بخون جگر گشاده شود

روی وید خنده کرد آری　　همه تنگی بزر گشاده شود

در دولت گشاده باش حسن　　توجه دانی مگر گشاده شود

دل تنگم بخنده بگشاد　　دل بلعل و گهر گشاده شود

یار در انجمن نمی گنجد　　نام او در دهن نمی گنجد

تا بخون من آستین بر زد　　بنده در پیرهن نمی گنجد

دهنش را بغنچه کردم وصف　　غنچه در خویشتن نمی گنجد

هر که را عشق او بمیراند　　او خود اندر کفن نمی گنجد

تا رخش را بگل صفت کردم　　گل میان چمن نمی گنجد

بلکه بیچیت آن دهن زیراک　　هیچ در فهم من نمی گنجد

حسن او بی حدیست اوصافش　　در ضمیر حسن نمی گنجد

باز فصل بهار می آید　　همه اسباب یار می آید

بوستان بار مشک می بندد　　که صبا مشک بار می آید

مرغ بانگ جرس کند داری　　کاروان بهار می آید

گل اگر از پیاده کی بس ماند　　سرو باری سوار می آید

شاخ گلبرگ کرده تربیتی　　شادی آنک یار می آید

یار با دور باش بار خوشنست　　که چو شاهان ببار می آید

حسن از کار آب خوش کن عمر　　عمر بی آن چه کار می آید

خوبی و ترا وفا نباشد　　در تیره دولت صفا نباشد

سلطان بتان عهدی امروز | در عهد بتان وفا نباشد
چشمت جگر بدوخت آری | ترک از ترکی جدا نباشد
طعنی زده گله چه دارم | که تیرزنی خطا نباشد
خون جوی مینی روانه گردی | این از چو توی روا نباشد
عقلم شد و عشق ماند آری | بیگانه چو آشنا نباشد
ماکس مشمر همه کسان را | باشد که علا نباشد

روی که تراست مه ندارد | نقصان بتو هیچ ره ندارد
این کوکبه که هم تو داری | خورشید نداشت مه ندارد
فتنه که خواز و زند چشم | جز چشم تو خوابگه ندارد
جان در وله تو ماند جانا | والله که جز این وله ندارد

دل چاره گر محبت تست | بیچاره جز این گنه ندارد
زلف که هزار جان نگه داشت | هرگز یک دل نگه ندارد
در ماند چو من پناه او شو | کو جز در تو پناه ندارد

عالم چو تو سیء دگر ندارد | سروی ز تو تازه تر ندارد
خوبان تو کشش و بتان تو بند | کین حکم کسی دگر ندارد
دریای ملاحتست رویت | خورشید بران گذر ندارد
چشم تو خراب کرده دوشم | یا مست بد او خبر ندارد
عاشق که ز در فتاد بیرون | بیرون ز در تو در ندارد
تا کی گویی که رخت بر او | بیهوده مگو که بر ندارد
درمان دل چو من تو فرمای | تا درد تو در جگر ندارد

خورشید بروی تو چه ماند   فردوس بکوی تو چه ماند

خورشید بشام زرد و سست   آن روی بروی تو چه ماند

گر مه بکسوف هست بدرنگ   آن بد بنیکوی تو چه ماند

شب گرچه که هست سربسر تار   آن تار بموی تو چه ماند

ای گم شده یوسف حسن تو   ای بوی ببوی تو چه ماند

روی تو به از هزار خورشید   خورشید بروی تو چه ماند

آن قوم که می حرام گیرند   بر یاد لب تو جام گیرند

گر سوخته ایست دوزخ آشام   بی آتش عشق خام گیرند

گر سرو درین زمین برو بند   بالای ترا تمام گیرند

صیاد مرا یکی بیاموز   دولت بکدام دام گیرند

رخت از در دل بدر میفکن   حاجت خواهان بکام گیرند

حرفی ز چس اگر پدیدی   اورا ملک الکلام گیرند

دل به بند زلف تو در می رود   آتشی در بار عنبر می رود

تا تو چون ماهی ز چشم رفته   هر شبم از دیده اختر می رود

دل همه آن زلف عنبربوی برد   هم بران روای صنم در می رود

پای صبر من فرو شد لاجرم   پایه پایه عشق برتر می رود

چون بپاریته دو چندان کرده   کار تو امسال بهتر می رود

از نم چشم و تف سینه چنین   هر نفس در آب و آذر می رود

الوداع ای دل که دلبر می رود — روح بخشی روح پرور می رود

ماه پسان منزل بمنزل ره کند — خور صفت کشور بکشور می رود

در پیش و سیم سبک رو سیه من — او زو سیم من سبکتر می رود

گفتیم باب سخن مکشا برو — نی سخن در باب دیگر می رود

گر چو زر گویم سخن سیم سود نیست — چون سخن امروز در زر می رود

دل شد و صبر سبت با اندر رکاب — رو که سلطان رفت و لشکر می رود

در چمن بینند گر چمن وفا — دل نه و دنبال دلبر می رود

البشارت دل که دلبر می رسد — مژده کان ماه منور می رسد

بخت می خواندم ز روی دوستیش — بخت من نا خوانده از در می

چیست سپاه کله بازار عشق — کله رکین کن که لشکر می رسد

خود چه می گویم بیا پیر دجو گل — کو نکو رفت انکو تر می رسد

ای چمن بی وقت توبه گنی — توبه بشکن وقت ساغر می رسد

فصل نوروز نیست نوبر می رسد — غنچهٔ نو خند من در می رسد

مرغ بر بالا نیست شاخ میوه دار — انکه از شاخ بن بر می رسد

بید لرزانست سر سیاه عب چو باد — در صف گلزار صفدر می رسد

ابر از قوس و قزح دارد کمان — لاجرم تیرش قوی تر می رسد

تا که ملک غنچه شد ملک بهار — در خزانش بی عدد زر می

وقت آن آمد که گل بیرون شود — گونه گلزار دیگر گون شود

باد بر خیزد بروی سبزه تند — سبزه از راه چمن بیرون شود

کوه از لاله علم بر پای کرد | هم کنون دامن پر گل بیرون شود
ابر چون نوفل بگشت از عهد باغ | باغ نشکفت اگر مجنون شود
شاخ می داند که گل خواهد شدن | خویشتن گرمی نهد تا چون شود
باده ده زان پیش کز دوری ابر | غنچه را ناکه درونه خون شود
گر حسن را برکشی چون ابر ناز | کار او گردان تر از گردون شود

دردا و دردا از دل من می کشد | مرغ جان را از نشیمن می کشد
گفته چندین دم از شوقم مزن | چون کنم جانا دل من می کشد
بنده کویت مأمن خود ساخته | رخت ایمان را بمأمن می کشد
هر که خورشید رخت دید ای صنم | رخ بسجده چون برهمن می کشد
چون حسن را از تو امیدی نماند | پای نومیدی بدامن می کشد

گر ز زلفت بند از هم بگسلد | بند بند عاشق از هم بگسلد
زلف دل بند تو یارب بگسلاد | زانکه صد دل زیر هر خم بگسلد
عقل من بگسیخت از عشقت بلی | هر چه نامحکم ز محکم بگسلد
گر نه پیوندی تو با من هفته‌ای | هفت پیوند من از هم بگسلد
مر حسن را بر در خود بار ده | تا بیکبار از دو عالم بگسلد

یار از صبرم جدائی می دهد | کار خونی را روائی می دهد
زلف بر رخ راست گویی دیو را | با فرشته آشنائی می دهد
قد چون نیشکرت را آسمان | رونق شیرین قبائی می دهد
مردم چشم جهان بین مرا | خط سبزش روشنائی می دهد

گر بدو پیوست بیچاره حسن — از دل و خویش جدایی می‌ماند

هر کرا یاد تو مستی بود — نقل او ترک همه هستی بود
هر که با نور الست شد از خود — روشنست این راستی رستی بود
چشم من در پات می‌غلطد بلی — آب را سمت سوی پستی بود
چشم او بر حال من تر شد چه شد — گریهٔ مستان هم از مستی بود
گر حسن اطلس می‌ورزد — مایهٔ عاشق تهی دستی بود

ای رخت رشک رخ زیبای عید — در هلال تست جانا جای عید
روی تو عید و لبت حلوای او — چاشنی شکرلبت از حلوای عید
روی تو شمع شب افروز برات — شمع تو صبح جهان آرای عید
وصل تو عیدیست و فردا وعده‌اش — من چو طفلان شاد بر فردای عید
شیر خرما خواهی اندر عید هست — اشک من شیر و لبت خرمای عید
امشب از طالع حسن را شاد نیست — با طلوع روز شادی زای عید

مرا از غایب من یک خبر که می‌آرد — دو دیده در قدم اوست هر که می‌آرد
چو مه فسانه شد اندر سفر مسلمانان — نشانی به من از سفر که می‌آرد
حدیث یوسف و یعقوب مختصر کردم — ز غایبی بر فیقی خبر که می‌آرد
شب سیاه بپوشید راه بر قاصد — پیام صبح بمرغ سحر که می‌آرد
بجز صبا که درو بوی آشنایی هست — پیام یار بیاران دگر که می‌آرد
کبوتری ز دلارام می‌رسد اینک — ولی ندانم تا نامه بر که می‌آرد
حسن که بیخبرست از فراق میگوید — مرا ز غایب من یک خبر که می‌آرد

غمت بقصد من ناتوان چه می آید / سم از تو شکر توان کفت انچه می آید

مکن که در قدمت خواهد اوفتادن سنکم / وکرنه از سر و دیده دوان چه می آید

هزار نافه مشکیت که وکرد میانت / بکو نصیبه من زان میان چه می آید

دل چو سنک تو داری ولیک حیرانم / که بر تو سر سخن من کران چه می آید

قبول کن سخنان حسن که معشوقست / نه انچنان که تو خواسته چنانچه می آید

نسیمی از سر زلف تو تا نمی جنبد / رک حیات در اعضای ما نمی جنبد

بخندی از دم سرد دم درین شکفتی نیست / که کل نمی شکفد تا صبا نمی جنبد

هزار وعده که کرد از زلف بیجا نیست / هنوز سلسله اش از وفا نمی جنبد

بانتظار تو افتاده ام درین عرقاب / تو دست ده که مرا دست و پا نمی جنبد

حکیم چند نصیحت کنی دل ما را / مکن کز آب تو این آسیا نمی جنبد

سوار گر کلهم را نظاره کن چه شکل / نمی دواند و بند قبا نمی جنبد

زهی حسن که اگر تیغ بر سرش دارند / چو کوه وقت تحمل ز جا نمی جنبد

ماه من گر مهر دل را دلنوازی میکند / خال او هندوست اما ترک نازی میکند

غمزه خونریز او بازیچه چشم و بیست / ترک او انکه مست و دیگر تیغ بازی میکند

در کمر کاهش که او کمند گیسو بست / تا چه وهیچست انک انجاها درازی

می کنم جان پیشکش در بندگی او تمام / گر به پیوند بنده ام بنده نوازی

یک نسیم طره اش ان تازه تر از صد بهار / چون صبا هر سال بر کل برک سازی

هر که من غازیست لیکن بس مسلمان کشت فتاد / انچه کافر نشاید کرد غازی می کند

گر حسن در پاش می افتد روانی چون زمین / آسمان سیرت همه جا سرفرازی میکند

حال من یار نکو روی نکو می داند
دل از او تا چه بلا دید همو می داند

تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست
آنکه چوگان بزند حالت گو می داند

اهل دل صورت معشوق بسر می بینند
پیر پیراهن فرزند ببو می داند

مصلحت نیست که بندم دمی ای خواجه حکیم
هر کسی مصلحت خویش نکو می داند

درد دل پیش دلارام چه گویی چندین
ای حسن خواه بگو خواه نگو می داند

هر کو خبری با همگان دلشده باز آمد
از آمدنش غم رفت آن رفته فراز آمد

در معرکه بیحرم امید که گوید کس
آن غازی قلب اشکن بر مرکب ناز آمد

بنواخت مرا روزی چون نای چرا نالم
در بندگی آن لب گو بنده نواز آمد

ای همنفس اول در رفتن گل رفتی
باز آی کنون آخر کان قافله باز آمد

یک نامه فرستادم شوق دو رخت در وی
مضمونش همه عجز است عنوانش نیاز

در آرزوی زلفت خط دو به افزون شد
تا عیب نفرمایی گر نامه دراز آمد

خورشید رخش تا گشت از چشم حسن غایب
زان سوز چو صبح اشکم هر شب بگداز آمد

دوش بکویت گذری اوفتاد
بی خطری را خطری اوفتاد

راه قیامت سفر کوی تست
وه که قیامت سفری اوفتاد

چشم تو ترکانه در آمد بصید
دل نه که جانرا حذری اوفتاد

گرچه کمان بسوی دلم داشتست
تیر از آن سوی تری اوفتاد

مست بد و خواب کنان لاله هم
زخم دگر بر دگری اوفتاد

چشم همی زد حسن از چشم زخم
هم ز قضاش این قدری اوفتاد

حکیم که سوی عاشق گذریت نمی‌بینند / بعیادتی یاران نظریت نمی‌بینند
من و انتظار تا کی جان که نظاره‌ات نبینم / چه فتادنا ازین سو گذریت نمی‌بینند
ز غم که حد ندارد به من تو راچه رنجش / چو درین حدود هرگز سفریت می
ز غم تو منت عضوم بر آتشست و زین بیش / که ز منت دوزخ من شرریت می
چه نشست مرغ وامت مکش به هجر بسمل / که نکو سر اثر از وی دگریت نمی‌بینند

ساقی می گلگون بده بوی بهارم آمد / یک دو قدح پرکار کن خاصه که یارم آمد
ای ابر روی گل بشوی گل دل بلبل بجو / بلبل بگو صوتی بگو کان نوبهارم آمد
صید سهی قدان شوم با قد او چوگان شوم / چون گوی سر غلطان شوم کان شهسوارم آمد
زین پیش غم را دم بدم با جان من بود ای ستم / اکنون از آن غمها چه غم چون غمگسارم آمد
گفتی چنین چونی تو هان گفتم چو شمع ای اندمان / کانچه از دو شاه جهان امید دارم آمد

بخدمت چو تو یاری سلام ما که رساند / سلام مرغ دل ما جز صبا که رساند
ز دست گیری وصلت شام هجر برانم / ولیکن آن سر رشته بدست ما که
اگر بمن نرساند زمانه آن زج خوبت / موجهت سزای بناسزا که رساند
ترا ز غیب رسیدست پادشاهی خوبان / حدیث بنده مفلس بپادشا که رساند
حدیث مفلسی من که نیست حد و نهایتش / بجمله شهر رسیدست شاه را که رساند

رخت را در صفت مه می‌توان گفت / صفاتت را یکی ده می‌توان گفت
سها در مجلس وصل ای امشب / حدیث ناز در ره می‌توان گفت
نظیر تو تو یی وین نکته امروز / از آیینه موجه می‌توان گفت
دعایی در رخ تو می‌توان خواند / نیازی در سحرگه می‌توان گفت

مرا از روی تو روی گله نیست — سپاس الحمدلله می توان گفت
چنین را بر مقامی شاه کردند — از اقبال ملکشه می توان گفت

ای شده تو از بر ما سیم بر ما یار گرد — با که در خونم فشردی سیم بران با باز گرد
عزم ره کردی و دلها عزیزان بیم نیست — میر خوبان سیمتنان تا قلب یکجا باز گرد
تا روان گشتی روان گشت از دو چشمم چشمها — ای ز قطره با گهر آخر به دریا باز گرد
می روی سرکش چو ابر از چشم چون دریای من — گر به پرسش نامی از بهر تماشا باز گرد
چند ای ماه نواز دیوانگان نهان شو کی — همچو خورشید درخشان آشکارا باز گرد
رفتی از طعنه کفی ای از زبان دیگران — من از نهانستم والله آرا نهان باز گرد
گرچه نفرستی سلامی مرحسن را صبح وقت — سیم سلامت در پناه شاه والا باز گرد

دوش کان ماه بهنگام سحر خاسته بود — سحر از روی چو خورشید خود آراسته بود
ماه من عید تبا نیست مبارک عیدی — عید بین گر عقب روزه سحر خاسته
هر که چون چارده شهر از رخ او تافته گشت — در شب پانزده دیدم قدری کاسته
جز دم شکر و کردم نزند بنده چنین — که بخندین شب از ایشان سحری خواسته

ای سحر آن نفس سحرنمای تو چه شد — صبح اگر راه غلط کرد صفای تو چه شد
شب بدین کوکبه کامد همه آفاق گرفت — ای جهان خنجر آفاق گشای تو چه شد
برده عیش مرا و پس سحر گر بنوا خفت — آخر ای مرغ سحرخند نوای تو چه شد
اگر آواز دهل بست شد از کوفتگی — ای خروس آن زبر آهنگی های تو چه شد
دست چرخ ار بشکستند که پیاره بخفت — اقتا با توجه می پای و پای تو چه شد
منم از تیره شب خویش علی الله زنان — ای موذن تو کجا شیء و علای تو چه شد

گیرم امشب همه درهای فلک بربستند ‌‌ — چون آن جنبش مفتاح دعای تو چه شد

مرا باری بگوش دل همین آواز می‌آید — برفتی و که می‌گوید که رفته باز می‌آید

مرو ای چشم من جایی که روزم از غمت (شب شد) — شب آخر هر که می‌باشد بخانه باز می‌آید

مرا از عشق تو می‌خیزد این گریه که (می‌بینی) — که بنشاند خوش طوفان را که در آغاز می‌آید

سحرگاهان گل اندر باغ می‌خندید (می‌گفتم) — ازین جانب نسیم دلبر دمساز می‌آید

شب اندر خواب هم بو حکم عادت (دیدمش گویی) — خرامان چشم خواب آلود و مست ناز می‌آید

روی گل از هوا نمی دارد — پشت باغ از صبا خمی دارد

مرغ سر بامدا و ناله زار — از چه دارد مگر غمی دارد

گرچه زیر خروس خوش (گیرند) — دمال صبح همدمی دارد

صبح را در هوای گل باز — جان برون رفت یادی دارد

باغ را هم درون و هم بیرون (خوش) — همچو من وقت خرمی دارد

غنچه از برگ سبزی نوروز — روزگاری فراهمی دارد

گرچه امروز فاخته با من — صوت و بیسمی دمادمی دارد

ساقیا خیز و می بده که (حسن) — پیر این گنبد و کهنی دارد

دل آسوده از غم عالم — تا چه آسوده عالمی دارد

باغ خوبی تو از سر تازه شد — خط تو چون سبزه تر تازه شد

سایه قدت بنخلستان فتاد — رونق سرو و صنوبر تازه شد

بوی گیسویت بعطاران رسید — روزگار مشک و عنبر تازه شد

روی تست آن چون گل از خوی گشته تر — یا بهشتی زاب کوثر تازه شد

خط دیگر تازه کردی پیش لب		جان خلقی باز دیگر تازه شد
زلف دل آویز بپستی کرد سر		زندگانی من از سر تازه شد
هر حسن را در دل از عشق تپست		ریشش چندین پیاله از سر تازه شد

امروز صبح ما چه مبارک دمیده بود		کان شوخ را بدل شدگان دل کشیده بود
ان سرو بود یا گل یا باغ نو بهار		یا قطره ز ابر بهاری چکیده بود
خالش بزیر چشم چو هندو رمه		میرد که در حمایت ترکان خزیده بود
لبهای او نشانه خونهای تازه داشت		زلفین را چه بر پی سرها بریده بود
مه را طلوع کرد چو صبح از حجاب شب		بختم خود این سعادت در خواب دیده
من خاسته زخواب و تبسم بر آمده		نو گشت این مثل که مه انجا رسیده
القصه در شمایل خوبش حسن بدیع		هر قصه گر لطافت خوبان شنیده بود

مستی که می بیاد لب و پست درکشد		دراغ هستی از تن آلوده برکشد
فسقی که توبه باشد با پایان کار او		بهتر ز طاعتی که به پندار سر کشد
من خاک آنکسم که نهد سر بخط جام		بر جور ساقیان قلم عفو درکشد
جور جهان مکش قدح عشق کش از آنک		عشقت ازین جهان بجهان دگر کشد
منکر بتیغ عشق نگر سینه شاخ شاخ		آن شاخ گل بود که بسر اندر سپر کشد
ای شهسوار حسن در آ تا دو چشم من		بهر نثار لعل تو لعل و گهر کشد
گو نعل مرکبت که چو سم برد مس بداغ		در آتش دل افکند و در جگر کشد

دلم قبله همین روی تو دارد		اگر بگذاریش رو در که آرد
روا می داری آه بسوز ناکم		چرا از آسمان آتش نبارد

رسولت را بجان گردن نهادم | اگر پیغام با خنجر گزارد
گر از حال کسی پرسید چه گویی | دلی دادست و جانی می سپارد
مرا اندازه عشق بتان نیست | که بی تو زیستن لطفی ندارد
مگر طالع شوی روزی چو ماهی | چنین هر شب ستاره می شمارد

خرامان در رسید آن سرو آزاد | ز سر وا ریخته زلف چو شمشاد
نشانده خال بر روی دلفروز | نشانی از حبش دارد ز بغداد
ندانم او پری بود یا حور | بدان خوبی نباشد آدمی زاد
بچین تا نسخه بردند از آن روی | ز شاگردان خجل گردید استاد
پیر اندر کلبه ام درگرد یارب | که دادش از فراموشکاران یاد
ببستر بوده ام در خواب نوشین | که شوری زان لب شیرین در افتاد

چنین دست از غم شیرین بکش هان | مزن بر پای خود تیشه چو فرهاد

عید پارینه روز ما خوش بود | باده در دست و یار در کش بود
شب آن روز را چه شرح دهم | دور ازین روزها شبی خوش بود
چرخ نرد مراد ما می باخت | نقش پروین در آن میان شش بود
شیشه صاف اندر وی لعل | آب گویی غلاف آتش بود
سازها دل بزخمه خوش کرده | جز کمانچه که در کشاکش بود
دوستان را برای یکدیگر | مژه جاروب و دیده مفرش بود
پیک آن آستان چنین بودست | گرچه پیک بود آدمی وش بود

بیا ساقی می ده که ابری خاست از خاور سپید | سپهر و را بسر سبز شد صد برگ را جا در سپید

ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله بار ژاله‌ها چون دیدهٔ یعقوب بی‌مر میرسید

بید لرزان از شمال انگ جو اصحاب الشمال یاسمین مانند اصحاب یمین و فر میرسید

می در آن جام بلورین وه چه بهی گوئی که هست نغز می آید شراب لعل را ساغر رسید

راحت از افسردگان کم جو که کم یابد کسی خانه برای تیشه خانه بر آهنگر رسید

عنکبوت غار را گفتم که آن پرده چه بود گفت مهمان عزیز آمد که گردم در رسید

ای حسن اغیار را هرگز نیابی طبع راست راستیت این زاغ را هرگز نبود بر رسید

بسخن وزان که حدیث سخن بران خوانند حدیث تو چو در افتد ورق بگردانند

اگر شمایل موزونت را کنند صفت هزار رساله یکی از هزار نتوانند

بتان چین همه چیز نشان نگه کردم تو دلبران که بچیزی ترا نمی‌مانند

بروزگار تو صورت گران هفت اقلیم قلم شکسته در صورت تو حیرانند

بمکتبی که درون می‌روی همه طفلان برون ز سوره یوسف دگر نمی‌خوانند

اگر ملایکه گفتند در بشر سخنی رخ تو دیده از آن گفته‌ها پشیمانند

حسن گل ز گلستان سعدی آورده ست که اهل معنی همه گل چین آن گلستانند
دل

گر سرو من از خانه یکبار برون آید گل در همه بستانها چون خار برون آید

از غمزه او در دل بشکست مرا تیری آن تیر که پیکانش دشوار برون آید

ای نرگس نو رسته این نوع ادا داری من خسته سر خاری بگذار برون آید

بشکستم سنگ کوی تو آنکه چه سنگ آن سنگ کو هم قدم شیران از غار برون آید

تا محرم غار من تریاک بلب دارد سم غار خوشت ار چه صد مار برون آید

در خانقهی کافتد ذکر لب میگونت از حجرهٔ هر صوفی خمار برون آید

از شوق سر زلفش گر اهل صفا جوئی اندر بر هر خرقه زنار برون آید

جا نیست درین سینه مشغول بیار خود / روزی که بخوانندش با یار برون آید

سرگرم روی گو شد در راه اناالحق گم / سر رشته تدبیرش از دار برون آید

گو دو بیت که بردار دار پیش حسین هستی / باشد که ازین زندان یکبار برون آید

چو نظر باز گرسنه‌ایست گرفتار چند / جز جگر هیچ نخورد و نه جگرخواری چند

دل ما خسته چشم تو شد و تو همه عمر / نشدی رنجه به پرسیدن بیمار چند

چند ازین غمزه زنان بر سر کوی آمدنت / تو را کشته شده گیر و چو من یاری چند

صفت نعمت دیدار تو خود نشنیدند / طرفه مرغان که در افتند بگلزاری چند

گر حسین را نظری بر غلط افتاد ببخش / چشم بر عفو تو دارند گنه‌کاری چند

روی چون صبح تو بر نور قمر می‌خندد / لب شیرین تو بر تنگ شکر می‌خندد

گاه گاهی که تبسم کند آن دانی چیست / درج یاقوت تو بر لعل و گهر می‌خندد

لب لعل تو بدان لطف و طراوت گویی / برگ لاله است که بر غنچه تر می‌خندد

روی خندان تو دیدست مگر گل در خواب / که چنان خوش بهم او از سحر می‌خندد

جای خندست که پیش تو نخندد لب یار / تو شکر خندی و او خون جگر می‌خندد

سپهر افلاک بنظاره دندانت بگشت / کین چه پروینست که بر شمس و قمر می‌خندد

دی زمانی که تو در روی حسین خندیدی / خلق می‌گفت که از شادی زر می‌خندد

ستم از دوست جدا مانده و دل داده بباد / این چه روزست که دشمن بچنین روز مباد

وقت آنست که آهی کنم و فریادی / وه که نه طاقت آه است و نه روی فریاد

گفتی آن یار همه عمر گهی کردت یاد / می نیندیشم والله نمی آید یاد

جان شیرین نخورد نیم جوی غم که اگر / جان شیرین دهد اندر غم شیرین فرهاد

نامرادی جهان بر دل خود خوش کردم | اگر او را از من دل شده اینست مراد
چشم او عین بلا گشت مرا ناوک درد | هم از آن چشم رسید است که چشمش مرساد
چشم او عین بلا گشت مرا ناوک درد | هم از آن چشم رسید است که چشمش مرساد
حق بدبستم بود ار دم نزنم در غم او | غم او همدم جانست و برون نتوان داد
حسن از خون دل از دیده فتادست بزمین | دل تبند بر خدا نه چو آن کرد افتاد

دوش جانا تا سحر تا جان من بیمار بود | هر چه در پیشم نیاز اندر بر او ناز بود
کردم آن اشک در پیش تا خاک راه او شوم | آن زمین بر اصل بود آن اشکها بی ساز بود
شاه را دیدم دعا کردم اجابت یافتم | پاسبانان خفته و درهای رحمت باز بود
لعل میگونش مرا از طعنها چون سنگ سخت | ای عفا الله که خورده آن سنگ انداز بود
در فم معنی حسن را شیره بود حب عشق | شیره از خمخانه هستی که در شیراز بود

بنامت می گشاییم نامه را بند | که جانم را بنام تست پیوند
خداوندا تو عالم را خدایی | خداوندان عالم را خداوند
نهاد عالم از فضل تو قایم | نهال عالم از فیضت برومند
همی کشتیست از تو در صدف در | نی کشتیست از تو در گره قند
زهی وصف جلالت قل هو الله | منزه از زن و فارغ ز پیوند
همه مخلصانت از دو گیتی | بیک دیدار تو خشنود و خرسند
تو زین در ره روان سعادت داری | حسن را دست در فتراکشان بند

دوش دستم بسر گیسوی آن ماه رسید | هر چه دل خواسته بود دست ز دلخواه رسید
بس الها دل شب گیسوش طلب کرد و نیافت | این شب تیره ام آخر بسحرگاه رسید

یک سحر آه زدم از سر نومیدی خویش
این همه دولت پدیدارم از آن آه رسید

مور مسکین هوسی داشت که در کعبه رسد
دست در پای کبوتر زد و ناگاه رسید

خواستم کو برسد منت غیری نبود
آنچه می خواستم المنة لله رسید

حسن امروز به پیر اندر قدم شیخ آورد
شیخ آن بیدق مقبل که بدین شاه رسید

یار گر ما رفت یادی هم نکرد
زلف دلبندش گشادی هم نکرد

چشم در جادوی شاگردی کیست
کین چنین کار اوستاد هم نکرد

لشکر مژگانش قلبم بر درید
اشک من پیش ایستادی هم نکرد

صبر من بنگر که چون رفت از برم
وقت رفتن خیرباد هم نکرد

نامه از وی چون طمع داری حسن
کت نعم خویش یادی هم نکرد

تا دو چشم تو مست و غلطانند
همه عشاق در تو حیرانند

می لبت خورد و مست چشم تو شد
گیسوانت چرا پریشانند

بی لبانت مراعی کن از آنک
گردی تواند بی جانند

گر بجان تیر اندازی تو
جان بگرد سر تو گردانند

تو همین جا و ما ز تو فارغ
مکیان قدر کعبه کی دانند

عارفان نگسلند از در تو
بلبلان پای بند بستانند

ای حسن صوت بلبلان چه خوشست
گو بیا گفته تو می خوانند

ما قصه نوشتیم بسلطان که رساند
جان سوخته کردیم بجانان که رساند

مرغان غریبیم اسیر قفس عشق
ما را ز قفس باز ببستان که رساند

حال من مسکین بدلارام که گوید — درد دل موری به سلیمان که رساند

بوی سر زلف تو بدین کلبهٔ تار — پیراهن یوسف بسوی کنعان که رساند

گیرم چو سکندر به همه جا رسدم دست — یا بم به سر چشمهٔ حیوان که رساند

گفتی که چرا حال دل خویش نگوی — من خود کنم آغاز به پایان که رساند

جان می طلبد یار و چنین منتظر اینک — این مژده جان بخش بجانان که رساند

مرا هوای گل از روی یار یاد دهد — نسیم صبح ز زلف نگار یاد دهد

بیک نظاره ازو قانعم گر از سر مهر — که دگر بوسه کند یا کنار یاد دهد

بر اوج منظرش آن فاخته مگو بهشتست — اگر بناله ازین دوستدار یاد دهد

بیک درش بده ام روز تا چه باشد اگر — شبی در آید و زان روزگار یاد دهد

حکایت مطرب پارینه تا چه یغما را — بپرده گوید و ایام یار یاد دهد

هر دل که در حمایت آن دلربا رود — کارش همه موافق کام هوا رود

دلها عاشقان همه همراه دلبر است — خوش لشکری که در پی پادشا رود

خوش وقت آنکه صبحدمی یار از درش — خندان چو گل درآید و خوش چون صبا رود

قاصد تو باز گر که امکان ندارد آنک — پیغام بدان حرم کبریا رود

خواهم که دست بوسم و در پاش اوفتم — ترسم که جان میانه این دست و پا رود

ای مردم دو دیده یکی گرد ما برآی — باشد که گرد پای تو در چشم ما رود

داری تو زخم تیغ روان ما به رنگ خون — روزی میان ما و تو این ماجرا رود

باران رحمتی تو و ما در دعای تو — رحمت بران زبان که برو این دعا رود

گفتی حسن چه بر در من جای ساخته است — او جز در تو جای ندارد کجا رود

تنم چون شاخ گل پربار می‌آمد نمی‌آید — نهال بخت کاندر بار می‌آمد نمی‌آید

صبای گذر دلدار خسبیده نمی‌جنبد — نسیمی کز در آن یار می‌آمد نمی‌آید

نشاطی که در میخواره می‌دیدم نمی‌بینم — سلام گل که از گلزار می‌آمد نمی‌آید

عتاب دوست کاندک مایه دلرای و تسکین — اگرچه بیش ازین بسیار می‌آمد نمی‌آید

چنین کاری ندارد هیچ با یاران کم صحبت — که آن یاری که او را کار می‌آمد نمی‌آید

مرا هر روز دیدارت به از صد روز عید افتد — مبادا گر تو برگردی همه عیدم بعید افتد

مبارک روی تو با آن جمال پیش از اندازه — بدان نوروز می‌ماند که در ایام عید افتد

دعا گفتم و داوی شنیدم آرزو دارم — کرم کن پیش ازین کین کار در گفت و شنید افتد

اگر از نام تیغ خود ببالایی بخون من — میان کشتگان افتم مگر نامم شهید افتد

چنین از تو نظرها چشم می‌دارد چه گر از تو — نظر کمتر فتد بر کس چو افتد بر فرید افتد

کرا گویم که شبهای فراق دوست باز آمد — تنم چون شمع هر شب تا سحر که در گداز آمد

بسر زلفین دور افتاد و باز از دست امیدم — دگر بارم بکی اندیشهٔ دور و دراز آمد

قبول خاطر عاشق بود هرچه از نگار آید — پذیرای دل محمود شد هرچه از ایاز آمد

بجز دلدار نپسند و گر انیست تدبیرم — بحمدالله که تدبیر پسندیده فراز آمد

اجازت داد و دوشم تا مباشش را برگیرم — طمع بسیاری کردم ولی بر هیچ باز آمد

جمال او تجلی کرد بر صحن چمن گویی — که سبزه در سجود افتاد و سرو اندر نماز آمد

باز در عالم زلف عشق تابی او فتاد — ذره‌ای را دوستی با آفتابی او فتاد

کو کسی تا دل بسوی ما رساند ار کویند سنگ است — این چنین معشوقهٔ حاضر جوابی او فتاد

چون شود حال دل مسکین من در دست عشق — صعوهٔ بیچاره در دست عقابی افتاد

جشمش از سوز دلم اگر نبود از مردمی — مست می غلطید تا که بر خرابی افتاد

هر حسن را دل بزلف یار در پیچید باز — کردن دیوانه اندر طناب افتاد

امشب از یاقوت جانان قوت خواهم کشید — کوهر جان پیش لعل و پستان خواهم کشید

بر طریق پیشکش حال دل صد باره را — همچو دیده دامن اندر خون کشان خواهم

من جه دارم جز متاع عجز یا تنها ز — انجه دارم پیش یار مهربان خواهم کشید

خانه جشم مرا تا کی زنی ای دیده آب — کین مسافر بنه کاه جان خواهم کشید

از قره نوک قلم کرد و سیاهی از دو جشم — با وجود عشق او خط بر جهان خوا

مرغ روزش باد داد و شمع رازم فاش کرد — وه ندانم جند جور این و آن خواهم

کرم اخاک ره خود کرد خواهد خون حسن — از زمین تا کاه سر بر آسمان خواهم کشید

باز فصل کل رسید ان کلرخ ما کی رسد — سرو سیم بالا کشید آن سرو بالا کی رسد

هر کس از شاخ امید خویش برها خورد و من — انتظار میوه خود می کنم تا کی رسد

آرزو دارم که حلوای خورم از لعل تو — او شکر انگشت بر بست حلوا کی رسد

من کنار از موج اشک خویش دریا کرده ام — یارب آن در گرانمایه بدریا کی رسد

گفتی ای قاصد که آن مه در فلان منزل رسید — جان من جای وی است این کو که اینجا کی

آن یکی میگفت فردا خواهد آمد وقت صبح — خواب از جشم برفت امشب که فردا کی

بازی کوید حسن این بیت از دوری دوست — باز فصل کل رسید ان کلرخ ما کی رسد

آن سرو قدانی که جو کل خنده زنانند — بس سنک دلانند جه کویم که جنانند

در وعده وصل ارجه تلخ خواهند — در دادن دشنام جه شیرین سخنانند

کشته شدکان لب خونخواره معشوق — تا روز قیامت همه رنکین کفنانند

چندین چه بچاره طلبی دلشده کانرا — کان قوم خرابی طلب بی وطنانند

از چاه زنخدان بتان برکند آری دل — مغرور بدان موی که مشکین رسنانند

بر جعد شکن بر شکن افتاده چه پیچی — هش دار که این طایفه توبه شکنانند

بگریز چو آن ذوق شکر خنده جوانان — کز غمزه چه خوبان همه شمشیر زنانند

خوبان شب دوشینه کمین ساخته بودند — ما را بکمند هوس انداخته بودند

نقد دل ما پاک ببردند اگر چه — از ابروی خود بازی کژ باخته بودند

نشناخت پدر یوسف خود را به بینی — اخوان بنظر دیده و نشناخته بودند

تا آخر شب فاخته می‌گفت که کو کو — یاران همه شب همدم آن فاخته بودند

ای محتسب آن چنگ چه می‌سوزی و بربط — آخر نه که با نی و چغانه ساخته بودند

تا صبح چنین دم نزد از ناز بتان دوشش — کز غمزه همه تیغ بلا آخته بودند

دوشینه چه شب بود که دلدار درآمد — گویی که مسیح از در بیمار درآمد

تاریک شب داشتم و تلخ خیالی — ناگاه یکی شمع شکربار درآمد

بس عاشق بی‌دل که بیک پرتو آن روی — جانش بسراپردهٔ انوار درآمد

بس زاهد عابد که بیک جنبش آن زلف — از خرقه برون رفت و بزنار درآمد

بار آنکه بد استاد به بستان طریقت — امسال بشاگردی خمار درآمد

یک خانه کوفتم بسر کوی بلا من — غوغای غمش از در و دیوار درآمد

یکچند برون شد چو از مجلس خوبان — دیدان لب میگونش دگربار درآمد

ای هرگز در تو دلجویی نبود — دل جان بردی زمن گویی نبود

من همه ساله هواخواه توام — وان طرف هرگز هواجوی نبود

این بدیهای تو تا کی تا بچند　　زانک که هرگز در تو بدخوی نبود
دوش کان جمله جفا ها کنیتم　　جانب من جز دعا گویی نبود
بیهده می رنجد از جورت حسن　　کین طریق خاص تو گویی نبود

باز جانم در غمت سخت اوفتاد　　خون دل تا دید یک لخت اوفتاد
مهرهٔ امید بر نطع مراد　　هیچو رخ بر گوشهٔ تخت اوفتاد
چون شود جانم درین سیلاب غم　　هم سبو غلطید و هم رخت اوفتاد
صبر کم دل غایب و دلدار دور　　بخت ما بنگر چه بدبخت اوفتاد
ای حسن مردانه بر سختی عشق　　دل بنه کین صاعقه سخت افتاد

خطی کز روی یار من برآمد　　امید روزکار من برآمد

ز ابر دیده چندان ریختم آب　　که سبزه از بهار من برآمد
نگارم نقش ایوان بهشتست　　دگر نقش از نگار من برآمد
مرا با خط خوبش بود کاری　　بحمد الله که کار من برآمد
اگر خاری بپای وقت من رفت　　ز دست دوست خار من برآمد
هزار امید بودست از او　　بهمت سر هزار من برآمد
حسن گوید که مقصود دو عالم　　بیک دیدار یار من برآمد

هم یار بدست آمد و هم کار فراهم شد　　المنة لله که کمان هم شد و این هم شد
سلطان جمالش را از خط و رخ رنگین　　هم زنگ بجنگ آمد هم روم مسلم شد
بگشاد لب شیرین شهری بنشاط آمد　　بنمود رخ رنگین خلقی خوش و خرم شد
یکچند به از رویش میزد و بهوس لافی　　چون چند شبی بگذشت آن لاف یکی کم

ای شانه سر موی مکن زپیر زلفش
کز زخم زبان تو بسی پر از خم شد

احسنت زهی طالع زلف و رخ خوبش را
کین قابل دلها گشت آن قبلهٔ عالم شد

بهر دل و دین وقتی می بود حسن غمگین
دل داد بدلبندی از هر همه بی غم شد

تا از خط تو حجت خوبی تمام شد
باز آن بلا که خاصهٔ ما بود عام شد

تخمی که بر امید تو کشتیم خاک خورد
دیگی که در هوای تو پختیم خام شد

عقلم که زین بر ابلق ایام می نهاد
آخر بتازیانهٔ عشق تو رام شد

ای خواجه در محلهٔ تقوی قرار گیر
در کوی عاشقی نتوان نیکنام شد

آنکو بگفت مذهب عشق ترا حلال
خونش حلال و عمر عزیزش حرام شد

شاهی بتخت غزنی صد شاه بنده داشت
عشقش عنان گرفت و غلام غلام شد

در عاشقی بمیر حسن تا شوی تمام
نشنیده که هر که بمیرد تمام شد

گفتم مگر که کار بسامان شود نشد
یار از جفای خویش پشیمان شود نشد

گفتم مگر زمانه عنایت کند نکرد
بخت ستیزه کار بسامان شود نشد

از بهر دوست آب زدم خانهٔ دو چشم
شبها بدین خیال که مهمان شود نشد

کردم بگریه گوهر افشان امید آنک
لعلش بخنده شکر افشان شود نشد

ابر بلند خواست بسی از دو دیده ها
خلقی در آن امید که باران شود نشد

عمری حسن ملازم ارباب درد بود
بسیار نیز خواست کز ایشان شود نشد

وعده داد نگارم بوفایم برسد
عشق اگر درد پسندید دوایم برسد

کربلای رسد از عشق حسن باکی نیست
از وصالش سبب دفع بلایم برسد

طوطیان از شکرش کام دهن خوش کردند
بلبل زار گلش برگ نوایم برسد

طرهٔ یار چو گل نافهٔ مشک ارزان کرد
باش تا قافلهٔ باد صبایم برسد

تحفه سرو و جهان بر در او می ارند — از من خسته سلامی و دعایم برسد
زافتاب رخ او جمله جهان نور گرفت — نور او را کمی نیست بما هم برسد
بوی زلف خوش او رحمت عامست حسین — همه کس را چو رسیدست ترا هم برسد

زهی روی تر و تازه گلستان این چنین باید — بخنده می فشاند گل گلفشان این چنین باید
خیالت میهمان آمد ولی پیش آمدم بسته — اگر دل برد جان بخشید مهمان این
بیک جرعه ز جام لب دو عالم زنده گرد وانگه — خضر را گوی اینک آب حیوان این چنین
ببردی گوی حسن از زلف چون چوگان نا برد — ز بهر شهسواری چون تو چوگان این
خط خوب تو فرمانیست بهر ضبط دلهارا — خرد چون دید پیش بنهاد فرمان این
حسین را ابروی خوبت سخن گوی می کند الحق — برای ان جنان بلبل گلستان این حسین باید

زهی پسر و شکر گفتار گفتار این چنین باید — دلم بردی بیک رفتار رفتار این چنین باید
ز دل بیرونت باکی نیست دلبر همچنین باشد — ولی بختی نگه می دار دلدار این چنین باید
مرا ازادی دارد غم تو از همه غمها — غمت دیرینه غمخوارست غمخوار این چنین
مجرد کردی از عیشم مرا عشق این چنین سازد — صبر اگر دی از یاران مرا یار این چنین
بسمن ساقی و پیچ پیچن بوی و لاله روی نسرین بر — تعالی الله که انصافست گلزار این چنین باید
ملایک دوش بر رخسار خوبت آیة الکرسی — همی خواندند و می گفتند رخسار این
اگر چه باده نایابست لیکن جمله مشتاقان — ز گفتار حسن مستند گفتار این چنین باید

صبا جنبید وقت آمد که بلبل از چمن برسد — بنفشه با سمن بنشیند سمن از یاسمین برسد
بهارست و هوای خوش خوشا وقت کسانی کاکنون — یکی جوی روان جوید یکی راه چمن برسد
در آمد فصل نوروزی و من در کار خود حیران — نه گل از من ورق خواهد نه مرغ از سخن برسد

درین دوران بوقلمون عجب نفسی و تاب این | نه من اسرار خود گویم نه کس از من سخن پرسد
نه یاری انجنان محرم که از وی یاری آید | نه دلدار جنان مشفق که از حال بپرسد

اگر آرام جان شبی با ما بیارآمد | دل شیدای ما را همه سودا بیارآمد
مرا چشمیست چون دریا و رخت دل اندر موج | برآید رخت من بیالم اگر دریا بیارآمد
قرار عاشق شوریده با معشوق می باشد | غرامتهاییست بر وامق اگر عذرا بیارآمد
بیارامد دل اندر تن اگر تو بگذری بر من | محالیست این که مرغ اندر قفس تنها بیارآمد
بتان عهد غوغای در افکندند در عالم | تو سلطان وار رخ بنمای تا غوغا بیارآمد
حسن را زان لب شیرین مکرم کن بدشنامی | مگر آن صوفی طامع بدان حلوا بیارآمد

مرا بدیدن رویت همه امید برآید | بیا که سرو بلندت نهال جان ببرآید

سواد جبین بگشایم همه جبش بکف آرم | کرم علاقه زلفت نشانه ظفر آید
عنان شهر نشادی برآسمان رسد ای جان | جواز وصول رکاب مبارکت خبر آید
چه خوش بود که مسافر بود رسیده بمنزل | نگاری چو تو ناگه درون خیمه درآید
از آن لب چو نباتم نصیب کرده یکره | اگر نبات شد آن لب دوباره خوبتر آید
کسی که روی تو بیند بس از نظاره روی بت | خسی بود اگر او را دو کون در نظر آید
بوقت فال حسن را قد تو در نظر آمد | بسر دکه کار دو عالم برآستینش برآید

چون رخ خوب تو آفتاب نباشد | چون لب شیرین تو شراب نباشد
چون بگلستان روی تو روی گشاده | غنچه که باشد که در نقاب نباشد
دیده آنکه که دید شام دور لغت | تا بسحر رستخیز خواب نباشد
پیش تو از بس نوای عشرت و شادی | ناله مظلوم را جواب نباشد

لازم کوی توهم روی جه توشی   بپاکن فردوس را غداب

یاد تبان جون کنیم مهر تو بر لب   روزه الوده را ثواب نباشد

جون جسنی را بشکل شعبده گشتن   گر جه توانی ولی صواب نباشد

بهجوم عشق بدین جان مبتلا جه کند   بلاپست این دل مسکین بدین بلا جه کند

قراری نکند با من این دلم نفسی   دلی که عاشق دلدار شد مرا جه کند

جهان خجسته و آسوده روزگار مرا   نگر که عشق جه کرد و هنوز تا جه کند

وفا همی طلبیدم ز یار عقلم گفت   جنین مکابره و زدی بگو وفا جه کند

گرانی خود از پیش خویش کردم دور   ندیم تلخ سخن پیش پادشا جه کند

حسن دعای تو گر مستجاب نیست مرنج   زبان تو دگر و دل دگر دعا جه کند

بشبی که نیم مرادی بجنگ می آید   خیال غمزهٔ خوبان بجنگ می آید

اگر جه حقه بر کوه بیست شیرین را   ولی نصیبه فرهاد بسنگ می آید

مگر بچشمه حیوان کنیم جامه سپید   که آب دیده ما سرخ رنگ می آید

قلم بصحبت ما در کش ای بزرگی جو   اگر ز نام گدایانت ننگ می آید

بزرق جند دعای بلند خواهی کرد   کزین طرف همه آواز جنگ می آید

حسن تو مایدهٔ معرفت فراخ بکش   اگر جه صاحب این کار تنگ می آید

نه در صفت حسن ز تو بیش نباشد   سرو از قدمت یک قدمی بیش نباشد

جشم همه بپیوسته بابروی تو بینم   از ناوک تو یک کشیکی بیش نباشد

ای کنج نهان مایه سر کنج نشینی   از آنکه ترا دارد درویش نباشد

از زخم تو ریشست سراسر دل درویش   درویش بکسر ندکه دلریش نباشد

تیری که ز کیش تو بود راحت جانست | قربان شودی سر که درین کیش نباشد
کفتی که جدای بری از خویش و ز پیوند | ازاکه سر تیت بسر خویش نباشد
طعنه چه زنی حال پریشان چنین را | در عشق کسی عاقبت اندیش نباشد

سرو من اگر طره شمشاد نبندد | گیتی کمر فتنه و بیداد نبندد
فریاد کنم روزی ازان لعل گهربار | گر دست اجل حلقه فریاد نبندد
بیهوده کسی نظر بر دل آسوده ندارد | چون جعد که دل برده آباد نبندد
دی گفت میان پیش بخون تو ببندم | امروز چنان نیست که جلاد نبندد
خون از رگ سر دیده چو دجله بگشاید | گر چشم بران روی چو بغداد نبندد
ندانم که ببندد در لطفی که گشادست | خود در مثلست این که چو بگشاد نه
چشمش بچه گفت که خواب تو که بستست | خوابش بجز آن جادوی استاد نبندد

باز آن گل نو از چمن کیست که داند | وان شمع دل انجمن کیست که داند
خاتون سراپرده غنچیست گل آری | او گل رخ و غنچه دهن کیست که داند
طوبی همه دانند که از باغ بهشتست | آن سرو غریب از چمن کیست که
خال سیهش عهد بسی طایفه بشکست | آن غالیه توبه شکن کیست که داند
باز آمد و جان تازه شد و دیده بصر یافت | این بوی خوش از پیرهن کیست که داند
گفتم که بخواهی غزلی از حسن خود | خندید و بگفت او حسن کیست که داند

دل ببردی دگر چه خواهد شد | راحسیم من بهر چه خواهد شد
مردم چشم عالمی یکدم | جانب من نگر چه خواهد شد
یک نظر سوی ما کار و ببین | تا ازان یکنظر چه خواهد شد

جگرم خون نشد از کرشمهٔ تو　　وه که خون جگر چه خواهد شد
دل بشد جان گریخت دین گم شد　　شد نی شد وگر چه خواهد شد
صبر برگشت و یار برگشته　　این چنین زین بتر چه خواهد شد

پی سودای تو روح دم نزند　　دل برون درت قدم نزند
هر دبیری که خط خوب تو دید　　تا ابد دست در قلم نزند
جز نگارندهٔ صوَر کُشم　　هیچ نقاش این رقم نزند
سپر صبر من بپشت مرا　　چشمت از ناوک ستم نزند
بر سر بام اگر برای تو　　هیچ حاجی در حرم نزند
با وجود تو هر که زنده بود　　خیمه در منزل عدم نزند
چین افسون خوبش می دهدت　　گر رضای تو نیست دم نزند

مهر و مه از تو فال می گیرند　　هر یک از نو جمال می گیرند
صنعت حسن را سخن سازان　　نسخه زان خط و خال می گیرند
در ره فتنه و طریق فریب　　چشم و زلف تو دال می گیرند
مفتیان شریعت عشقت　　خون عاشق حلال می گیرند
عصمت از حال عاشقان مطلب　　عشق و عصمت محال می گیرند
شاخ و برگ محبت و محنت　　هر دو از یک نهال می گیرند
چون از آب روی رفت چه شد　　خون صافی حلال می گیرند

چو مه رویان بمعنی آفتابند　　چرا بر ذرهٔ مسکین نتابند
نسیم عشقشان آفاق بگرفت　　اگر چه همچو غنچه در نقابند

همه تن روح صرفند از لطافت — اگرچه از کارگاه خاک و آبند
نپایند و پس از عمری بپایند — همه چون عمر در رفتن شتابند
بیا آخر بهشت این جهانی — که بی تو عاشقان اندر عذابند
برآمد از افق گل دسته صبح — هنوز آن نرگسان در عین خوابند
یکی زان لعل نوشین مهر بگشای — که اهل شهر مستان خرابند
ندانم حال رندان چیست زان می — که باری صوفیان مست خرابند
تو خوش گنجی حسن بر تو چه واجب — اگر بی راحتان راحت نیابند

شخص تو کز لطایف غیبی سرشته اند — سروی چو تو بعرصه عالم نکشته اند
عنابهای تو که دشنام و گاه نوش — شیرین و خوش ترش بمثل معجون گشته اند
زلفین گرد عارض خوبت در آمده — گویی که بر دو دیو رقیب فرشته اند

خورشید آن صباح حقیقت تو بوده — چل صبح کاندران گل آدم سرشته اند
تا قصه من و تو در آفاق نشر شد — یاران حدیث لیلی و مجنون نوشته اند
در سخن بصرفه تری صرف کن حسن — کین رشته در قوافی باریک رشته اند

دلم بتسلیم دلبر شد بهر حکمی که او خواهد — نیندیشد ز نام بد بسان روی نکو خواهد
سر آن ترک چوگان باز خود گردم که پیوسته — قدم را چون سر چوگان زلف خود دوتا خواهد
چو در منظر شود طالع مه از روی روشنی گیرد — چو در بستان زند خیمه گل از روی رنگ و بو خواهد
مرا تا جان بود در تن بقای جان او خواهم — گر او خواهد هلاک من من آن خواهم که او
مرا گفتی غزلهای حسن بشنو نکو گفتی — برم من از همه عالم گر او این گفت گو خواهد

گهی کان روی گلگون را بنفشه همنشین باشد — خطر در کار جان افتد خلل در کار دین باشد

سر من بر زمین باشد همیشه پیش ره زوبان / مگر آن روز معذورم که در زیر زمین باشد

بباغ خود طلب ای باغبان یک روز یارم را / اگر خواهی که در باغ تو سرو و یاسمین باشد

پری رو یا بشی با بنده ننشینی چه می گویم / پری با دیو و با سلطان گدا کی همنشین باشد

حسن چندین چه اندیشی اگر دلدار دل خواهد / بخوبی جان برافشان عشق خوبان این چنین

اگر از روی گلرنگت صبا پرده براندازد / صبوری رخت بربندد خرد خانه بپردازد

به پیش روی خندانت نشاید شمع بر کردن / تو در خنده شکر ریزی و او از شرم بگدازد

اسیر دام زلفت را بهر تاری که آویزی / شکارم ترک مستت را بهر تیری که اندازد

کسان در طعن و طنز ما و ما را با تو پیوندی / عرب در کعبه و کوی خویش و مجنون عشق می بازد

نگارا رحم کن آخر که سلطان بنده خود را / اگر عمری بیازارد همش یک روز بنوازد

حسن هر چند مفلس شد زیادت گنجها دارد / در ادبارش چه می بینی باقبال تو می نازد

سنبل چو سر زلفش بر تاب نمی آید / سبزه چو خط خوبش سیراب نمی آید

بسیار نظر کردم اندر همه مسجدها / شیرین تر از ابرویت محراب نمی آید

این یک دو سه شب تا تو بر بام نمی آیی / در روزن مسکینان مهتاب نمی آید

گفتی که بخواب اندر مهمانت شوم روزی / هرگز تو کجا آیی چون خواب نمی آید

قصاب طلب کردی تا خون حسن ریزی / از سنگ چنین خونی قصاب نمی آید

خوی که از روی جهان افروز جانان می چکد / کوکب سیاره از خورشید تابان می چکد

جان شهری تازه شد از جرعهٔ جام لبش / جرعه نتوان گفت آنرا چیزی از جان می چکد

سبزهٔ تر بین بگرد چشمهٔ نوشین او / گوییا خضرست کز وی آب حیوان می چکد

وی بیک شست جفا خون از رگ جانم گشاد / سوی تیرش بین هنوز آن خون ز پیکان می چکد

خون چکانیست آن لب خونخوار جانان چون کنم   آنچه اینها زان لب یار از مژگان می چکد

ساقیا زان لعل تو یکقطره در جامم چکان   خاصه این دم کز زمرد در مرجان می

ماه من عیب آمدست این طرفه کز مستی خوی   منکرست و مستیش از چشم غلطان می می چکد

دید چون اشک چنین راغایته گفتم مخیز   گفت خواهم رفت ره در دست باران

خطی کز مشک بر مرجان نوشتند   محبت نامهٔ بر جان نوشتند

مرا خود چند حرفی ورد جان شد   که بر گرد لب جانان نوشتند

کرام الکاتبین این حرف دیدند   حساب خود بهشتند آن نوشتند

چه خوش عیدیست آنکش از شب قدر   هلالی بر مه تابان نوشتند

ازان خط کشته گشتم ای دریغا   مگر بر خون من عنوان نوشتند

مگر هم ترک من وجهی نمود آنک   برات کفر بر ایمان نوشتند

بتا زاد در ازل بود بیت عرضی   چنین را بندهٔ ایشان نوشتند

جگر پر درد و دل پر خون توان بود   ولی جانی تو بی جان چون توان بود

بما گر بگذری صبحی صبا وار   چو گل دایم رخ پر خون توان بود

اگر چون جرعه خون خود توان ریخت   حریف آن لب میگون توان بود

بمار زلفت از دستی توان یافت   بدین اقبال افریدون توان بود

مرا گفتی چرا دیوانه گشتی   چو تو لیلی شدی مجنون توان بود

بطاعتهای نمی بودم ملازم   چو رویت قبله شد اکنون توان بود

چنین با نیستی خویش می توان ساخت   گر از هستی خود بیرون توان بود

امان که ز تو در گله باشند ندانند   قدر تو ندانند مبادا که بدانند

گر جان و خرد در قدمت خاک نگردد … ای خاک بر آن قوم که پس بی خبرانند

عشاق تو با آنک بخنجر دو کنی شان … یک با تو یکی اند چنین متحد انند

بیداد تو در دفتر انصاف نوشتند … انصاف ده ای جان که بسی معتقد انند

قبله نگرفتند مگر روی تو آری … هر طایفه در مذهب خود مجتهد انند

گر با تو برابند مه و مهر چه باکست … تو صاحب حسنی همه صاحب خبرانند

گر بنده حسن عشق تو ورزد عجبی نیست … بلبل نفسان تشنهٔ سرو قدانند

یاری کندم آن بت عیار که داند … یا دل دهد آن ترک جگرخوار که داند

سرمایهٔ دین و خرد از غارت خوبان … هر بار نگه داشتم انبار که داند

اسرار لبش در سر زلفش نتوان خواند … اشکال معماش بتیمار که داند

پارینه خراج دل من خون جگر بود … امسال چه حاصل شود از یار که

چه حاصل

حال دل بیمار طبیبان نه همه … دانند درون دل بیمار که

افتاد بدان غمزهٔ خونین سر و کارم … تا خود بکجا سر کشد این کار که

با آنک دلش نرم نگشتست همه عمر … این نظم حسین در نظرش دار که داند

باز نوای بلبلان عشق تو یاد می دهد … هر که بعشق نیست خوش عمر بباد می دهد

دی بدعای من ترا پرده ز رخ گشاده شد … من کیم و دعای من بخت گشاد می دهد

هر چه بغمزه می کشی زنده همی کنی بلب … چشم تو جور می کند لعل تو داد می دهد

باغ نمی روم که تا یک نفسی ببوی گل … ناله فرامشم شود فاخته یاد می دهد

با همه نامرادیت صبر خوشست ای حسن … زانکه نهال صبر را میوه مراد می دهد

یار گل از باغ رفت باد صبا میرود … آب دو چشم روانست سبزه چرا میدمد

رفتن خوش چو دید وان قد و بالای او — سرو بنشست و گفت این چه بلا میرود

ای گل و لهادی عیش من از روی خویش — تازه چو گل کن که عمر همچو صبا میرود

ناله شد از حد فزون درد درون رفت از — تا تو نباشی دوا درد کجا می رود

هر چه ز تو میرود بر چمن او نارواست — حمل وفای کند گرچه جفا می رود

ترک دل آشوب من تند جهان میرود — چون دلم از جای رفت آه که جان

ما چو درخت خزان خشک فرو مانده ایم — او چو گل نوبهار خنده زنان میرود

سرو سهی گفته اند او به از آن خاست است — کبک دری دیده ام او به از آن میر

آب حیات منست وه که همی ایستد — عمر عزیز منست وه چه روان میرود

تا که دو چشمش نشد با من مسکین چهار — نرگس از چشم من چشمه روان میرود

هر سحری بر لبم وقت نیازی که هست — پیشتر از وردها نام فلان می رود

مرغ خجسته را ضبط میسر نشد — هر چه درون دلست آن بزبان میرود

بیک کرشمه برآوردی از جگرها دود — مگر که حال من سوخته چه خواهد بود

دل ار چه سوخته شد با محبت تو خوشست — چو مجمری که معطر بود بصحبت عود

خرابی دل خود با تو کی توانم گفت — مرا فسانه دراز و ترا خواب آلود

مرا ز عشق نه آسود کی بود نه قرار — غمت قرار برون داد و سیم برین آسود

به پیش قاضی دل ماجرای خود گفتم — مراد عشق تو با نزا ملازمت فرمود

شبی ز گوشه بامی چو ماه طالع شو — مگر ستاره ما مدبران شود مسعود

بوقت مردنم ار حال بر سیم گویم — که خوش همی روم از تو بخبث ناخشنود

مرا ز همچو حسن گر نهند بر بعد م — چه غم بود چو بود یک وجود تو موجود

ای چون تو نداشته جهان یاد | روزی نکنی ز دوستان یاد
گر در دل خود نکرده‌ام جای | باری بکن از سر زبان یاد
گشتی بکرشمه‌های ابروم | ای ترک که دادت ارکان یاد
بر روی زمین ز روی خوبت | یک ماه ندارد آسمان یاد
آنرا که ز چشم تو خبر شد | نز خود خبرست نز جهان یاد
مرغی که تو در قفس بداری | هرگز نکند ز بوستان یاد
بربست چنین میان بخدمت | باشد که کنی درین میان یاد

اشعار بسی گویند اسرار خدا بخشد | تاریک نشینان را انوار خدا بخشد
لغزیده بسی بینی در راه سخن آری | بس بوالعجبیست این ره منجا ز خدا بخشد
ای زاغ چه می‌پویی بر پی هر کبکی | تو خود بهوسی گردی رفتار خدا بخشد

داری

فعل تو و گر باشد فضل ازلی دیگر | تو طالب جنت شو دیدار خدا بخشد
نو خاستگان هر یک چون پسته تر گویا | دارند سخن لیکن گفت از خدا بخشد
گر اندکی از نعمت دریافته‌ای ای دل | خوش باش بران اندک بسیار خدا بخشد
یاران ز چنین مرباد از شاخ شجر خود | این بار همی خواهند این بار خدا بخشد

مناز ای بت چین که چین هم نماند | قرار جهان این چنین هم نماند
بزهر غم از عاشقی کشته گردد | شکر خندهٔ نازنین هم نماند
نه جم ماند اینجا نه نقش نگینش | چه نقش نگین بل نگین هم نماند
نماند بچین هیچ بتخانه آوخ | چه بتخانه چین که چین هم نماند
خود از مهر با عاقبت چون ببینی | زمین ماند آخر زمین هم نماند
بچرخ برین می‌کنی تکیه دایم | ندانی که چرخ برین هم نماند

جو مونسی نمی‌گیری از هر قرینی — که مونس نیابی قرین هم نماند

اگر بگذرد مرد گر گوی گم دان — سخن دان باریک بین هم نماند

سخن دان که هر چند سحر آفریند — به انجام سحر آفرین هم نماند

همین حالتی ماند مسکین حسین را — بتر هم ازان روز کین هم نماند

گذشتگان جهان حال خویش چون گویند — که زیر ضربت چوگان مرگ چون گویند

یکی بپرس ز نو رفتگان ما ای باد — ازان نو آمدگان کز چمن همی رویند

فراق دیده کلهرکان نمی‌دانم — که از که یاد کنند این زمان که می‌بویند ٢

خبر شدست که فلانی برفت آگه باش — که روز این خبر تو به دیگران گویند

غم جنازهٔ خود ای عجب چرا نخورند — کسان که بر سر تابوت دیگران مویند

چو روشن است که این رفتگان کجا رفتند — هنوز آن دگران هم کجا همی پویند

حسین بگوی عدم گم شدند یارانت — بگو نشان جهان گم شده کجا جویند

باز مرا عشق تو در سر نهاد — داغ بلا بر دل پر غم نهاد

زلف تو لا حول چه گویم چو دیو — وسوسه در همه عالم نهاد

باد بگیسوی تو آسیب زد — در همی در دل در هم نهاد

نوش لبان موم بخاتم نهند — لعل لبت نوش بخاتم نهاد

گرچه دلم از غم تو خسته شد — هم غم جان‌بخش تو مرهم نهاد

آنکه بحکمت دو جهان آفرید — عالم عشق تو مقدم نهاد

گفته بدی بر در ما پا منه — بنده حسین پا نه که بر سر هم نهاد

سبزه سر بر کرد و مرغان گل بگل بنشسته اند — مطربان چون فارغ و مستان چرا آهسته اند

باغبانا بلبلان را از گل و گلزار و شاخ | زود مگسل زانک بعد از دیر که پیوسته اند
جان من از سختی احوال درویشان مرنج | چون لبت خرما شد ایشان تا جانت خسته اند
من بسلاح زهد چون پوشم که ترک غمزه ات | هم باول حمله صف توبه را بشکسته اند
ایمن آباد است ما را عشق از هر آفتی | ماهیان بحر بین کز شست طفلان جسته اند
هر زمان می گوئیم برو دیگران دل بسته ئی | نعم الله من نبستم دیگران بربسته اند
ای حسن از خود برون آ پای بوس آنخودان را | ما درین رشته گرفتاریم ایشان رسته اند

پیش که گویم اینکه مرا یار می کشد | دل در رهش کرشمهٔ دلدار می کشد
یکچند داشت خال خوش اسباب خط کشید | یکبار کشته بود دگربار می کشد
گوید منم طبیب اسیران درد خویش | اینست آن طبیب که بیمار می کشد
گفتم کی رسید بغیت حد کار من | گفت آن چه حد تست برین کار می کشد

شیرین لبان کشند و نوازند لیکن او | اندک همی نوازد و بسیار می کشد
عشاق را بزور جفا زار می کند | چون زار می کند پس از آن زار می کشد

دلرا نسیم زلف تو بیهوشی آورد | جانرا شمایل تو بعد بیهوشی آورد
یاد تو ای نگار چه معجون حکمتست | کز هر چه خوانده ایم فراموشی آورد
والله که من بتوبه خوشم لیک چون کنم | میگون لب توام بقدح نوشی آورد
بیهوش شد دل چو از باده غمت | باده بسان خوشست که بیهوشی آورد

باز این دلم بسوی دلارام میرود | از دام جسته باز بسوی دام میرود
گویند هر کسی که بیارام چون کنم | آرام هم رکاب دلارام میرود
بی او اگر درخت گل اندر بر آورم | هر موی من چو خار در اندام میرود

ایام در نیابد با ما بدوستی | زان دو بیت هم بسیرت ایام میرود

سروی زمشک دارد بر ماه نردبان | وانم هم اوست آنکه بران بام میرود

شهریست در ولایت خوبان که اندرو | هر بار سیاه که آید بدنام میرود

پنجه تنگ شد ز زلف عشق ای حسن | تدبیرهای هم ازان خام میرود

بیا که عید در عیش بر جهان بگشاد | جهان بعید خوشست و دلم بروی تو شاد

چو آن دو طره بر اطراف آن دو رخ بگجاست | دو عید باد و شب قدر کس ندارد یاد

کهی که بر در من بگذری همه عالم | هزار عید گذشته کنند مبارکباد

مرا بتو چه گذر زانکه روی بتابی را | مقررست که با عید هستی افتاد

زعید وصل تو گر نمی رسد خوشی | بروزگار خوشت نامرادی مرساد

شبی که در نظر آید هلال ابروی تو | چو طبل عید زشب تا سحر کنم فریاد

حسن اگرچه توی عید و وقت خود امروز | هنوز روزه هجرانت یک شبی بگشاد

شبی گذشته دل من بسوی نازکشید | چو عشق دوست بر آورد پای بار کشید

صبا ز زلف بتان باد داد ای ساقی | بیا که توبه دوشین ما در آر کشید

نزد مبارزغم جز که بر دل مجروح | هزار خدنگ که از نرگس ایاز کشید

بنیم بوسه کرم کرده بوده لیکن | سخن بوعده شد وعده هم دراز کشید

سزد که قبله زروی کند حسن امروز | ز قامت تو دلش جانب نماز کشید

چون نسیمی بباغ در بجهد | ورق گل زیکدگر بجهد

دیدن روی گل و لیل کند | چشم نرگس که در سحر بجهد

باغ از سبزه باز نو برگشت | شاخ را وقت شد که بر بجهد

غنچه از خوف خار در خطرست / اینست فتح از آن خط بجهد

در دل از یاد و تیر غمزه دوست / سر زمان خونم از جگر بجهد

یار آن نگار برده در و در پرده پنهان از چه شد / اول وفای می‌نمود آخر پشیمان از چه شد

دی کرده شهری را خراب امروز می‌بندد نقاب / اول جهان کافر بده آخر مسلمان از چه شد

حیران آن رخساره ام انجا حسن بو العجب / گر نیست چشمش معجزه آتش گلستان از

از خام کار بهای دل خنده می‌آید مرا / دل گرمی ناو بده زو ناپخته بریان از

آخر ببر پیسید از دلم آن شحنه خون ریز را / آن ده که یار آباد بود امسال ویران از

جان گشته شد بی روی او این خود خلاف مذهبست / اشتر دلی جان نگر بی عید قربان از چه شد

من با تو گفتم حسن اوصاف حسن بی حد شش / گر نیست آن دلبر پری از خلق پنهان از چه شد

پیری نیست در این کار که پیدا نتوان کرد / دل طالب چیزی که تمنا نتوان کرد

طرفه پسر و کاریست که بر وعده معشوق / صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد

شهد لب او بابت این مدعیان نیست / زنبور صفت بیهده غوغا نتوان کرد

غیرت نگذارد که دست بلعلش نتوان برد / روزه بدهان میل بحلوا نتوان کرد

حاصل نشد نعمت دیدار دلارام / دل بر گل و گلزار شکیبا نتوان کرد

هر روز در این صاعقه پنهان نتوان خفت / یک حرف ازین واقعه پیدا نتوان کرد

بیا از جام لبت جرعه ببخشی زود / بشوی از دلم این توبه گناه آلود

سپید کن دلم از نوری که نتوان یافت / دل سیه تر ازین زیر آسمان کبود

هزار دوزخ سوزان فروشده اندرمن / وزین فروشده یک روز بر نیامد دود

عجب معامله پیشم آمدست امروز / که زاهدان گله مندند و شاهدان خشنود

دلیل دولت محمود بود عشق ایاز / وگرنه عاقبت او کجا شدی محمود

غلام نرگس مستانهٔ توام که مرا / خلاص داد ز پرهیزکاری که نبود

برون خرام ز در تا منجمان بینند / که بر چه سیر بود سیر اختر مسعود

ندیده بود فلان صورت تو در آدم / وگرنه از سر و دیده در آمدی بسجود

نداشتم سر جلوه گری این میدان / ولیک مستی عشقم عنان ز دست ربود

چنین نصیحتی از دل همی کنیم ترا / ولی دل تو نصیحت پذیر نیست چه سود

دلم ز دست شد و دستان نمی رسد / بحکم رسم قدیم این زمان نمی رسد

عنان ترک شده دیدم طریق عهد کس / چنانچه شرط بود آنچنان نمی رسد

همه بخانهٔ اصحاب دولتیم ز پیش / ز ره فتاده بی خان و مان نمی رسد

بصد رشته قدح خورد و شیرگیر شد / ازین کمینه سگ آستان نمی رسد

سوال کردم ولرا که کاشتی تو رچیست / بناله گفت چه پرسی فلان نمی رسید

کدام در و ازین بیشتر که پرسیدن / همی تواند و زین ناتوان نمی رسید

چنین نشانه شداند ربلاوان بی رحم / برای نامی ازین بی نشان نمی رسید

نپندارم که ماه من شبی بر من فرود آید / زهی حیف از جهان گل در چنین گلخن فرود

گر او وستی فرود آرد بفرق کشتگان خود / همان دم جان بالا آمده در تن فرود

سراسر دامنم پر قطرهای اشک شد آری / جوابر از دیده خیزد قطره در دامن فرود آید

اگر بندم در خانه برای دفع اغیارها / بلای عشق بنداری که از روزن فرود آید

سپر بر گردنم بار است آن ترک سرافکن کو / مگر کز لطف این بارم ازین گردن فرود آید

چنین را کار زین پس با سر شمشیر بود الله / اگر از مهر مه رویان سپر سوزن فرود آید

پری رخان که بچین و چگل همی باشند ز صورتی که تو داری خجل همی باشند
چو زنده ماندم بی روی تو بدانستم که بعضی آدمیان سنگدل همی باشند
چرا امید بود قهقهای غنچه آفت باد از آنکه یکدیگر متصل همی باشند
تو گر چه از دل کس بار بر نگیری لیک امیدواران بر تحمل همی باشند
چمن بمجلس خوبان در آ تماشا کن خوش اتکالی گر آب و گل همی باشند

کمال حسن تو در عقل کس نمی گنجد در وصال بمدح هوس نمی گنجد
بنفس خویش رسیدن نمی توان بر تو چه جای نفس که آنجا نفس نمی گنجد
تو کیستی که دم وصل او زنی ای دل که اندران قدح خاص خس نمی گنجد
رسید مژده قتل از تو مرغ جان مرا بجان تو که کنون در قفس نمی گنجد
چه لطف بود که شب سر زمان همی گفتی میان ما و چنین هیچکس نمی گنجد

کیست کو نغمه خوش زمزمه در گیرد تا مگر بار غم از سینه ما بر گیرد
مطرب سبک روح که در جانش اثر کرد سماع جانش از عالم تن عالم دیگر گیرد
خوش نوائیست که هر صبح زند بلبل مست فاخته هم قدری صوت گران در گیرد
ناله مرغ سحر زار جفا نیست که گر شمع را سمع بود سوختن از سر گیرد
پای سر زنده دلی را که بجنبد در رقص چشم از دیده روان در در و گوهر گیرد

ای چو گل خاسته خاری بجالت مرساد قرة العین منی عین کمالت مرساد
دیده ها چون برکاب تو بجا لم گویند دست بیداد زمانه بدوالت مرساد
بسال و مه باد ترا روز سعادت روزی هیچ روزی بخلاف مه و سالت
خوب رویان جهان را شرف از تست ای ماه یارب از دور فلک هیچ دبالت مرساد

ای خورشید برآورده سر از مطلع حسن
شب ما روز تو کردی که زوالت

یک نظر سوی تو عیدیست همه عالم را
هیچ غشی و غباری بهلالت مرساد

گرچه از روی نکویت حسن آفتها دید
آفت دیدهٔ بدبین بجمالت مرساد

بازم این ساعت از آن شکل نکو یاد آمد
گل بخندید و مرا خنده او یاد آمد

سبزه بر روی چمن راحت دلها افزود
دردم آن خط وان روی نکو یاد آمد

تا خیال قد او هست درین دیدهٔ من
خلق را سرو جوان و لب جو یاد آمد

چشمم از نامهٔ جان پرور او روشن شد
قصهٔ یوسف و پیراهن و بو یاد آمد

بر دل دوست حسن بود فراموش گشته
این غزل خواند از آن نادره گو یاد آمد

در دل هر که غم یار دل افروز بود
لشکر همت او بر همه فیروز بود

نکند ذره و خورشید همه عمر نگه
نظر هر که بر آن شمع شب افروز بود

هر که بیند گل رخساره یارم یک روز
روزگارش همه چون موسم نوروز بود

ماه عید آمد و من روزه هجران دارم
مه من گر برسد عید من آن روز بود

حسن از سوز دل خود نفسی بیرون داد
وین نداند مگر آنکس که درین سوز بود

خستگانی که بعشق تو چو ترکی کردند
تیر تو خورد و بکیش دگری چون گروند

تو یکی آیتی از مصحف حسن آمده‌ای
جای سجده‌ست بهر بار که نامت شنوند

عجبم آید از آن راه روان کز غفلت
صاحب خانه رها کرده بسوی خانه روند

تا بزنجیر سر زلف ببستی دل من
عاقلان جمله بر آنند که دیوانه شوند

بر سر بام شو و گوشه ابرو بنمای
روزه داران غمت منتظر ماه نوند

رفتن باد صبا و آمدن گل چه کنم
من ترا دانم ازینها پی آیند و روند

کی رود پستی عشق از سر عشاق برون
که چنین وارمیخانه عشقت کردند

تا مهت از مطلع مراد برآمد
رخت گل و لاله بر گشاد برآمد

خط سیه چون بگرد روی کشیدی
شب بتماشای بامداد برآمد

زان قد و زلف و دهان و چشم خوش تو
نقش الف و میم و جیم و صاد برآمد

عشق تو دل را اسلام کرد مسلمان
گر خود او از خیر باد برآمد

سهل بود نامرادی که رسیدست
چون تو رسیدی همه مراد برآمد

حرف صلاح از دل چنین مطلب زانک
نام وی از دفتر فساد برآمد

گر خط شبگونت گرد ماه برآید
از دل خورشید دود و آه برآید

شحنه شهر ار کند تفحص خوبان
هر طرف آواز داد خواه برآید

دوش چو طالع شدی تو شمع بکشتم
شمع چه حاجت بود چو ماه برآید

ور برهی بگذری ز سایهٔ قدت
طوبی دیگر میان راه برآید

مصلحتم را نظر برحمت تست
کار رعیت بفضل شاه برآید

گر بچکد بر زمین ز برگ گلت خوی
صد چمن از بیخ هر گیاه برآید

سوی زنخدانت بر علاقهٔ گیسو
تا دل مسکین چنین ز چاه برآید

بردی شکنی از من درویش چه باشد
دل می‌نهی با من دلریش چه باشد

هر شب بدعا طلبم روی چو ماهت
جهد من بدر رو از این پیش چه باشد

جان و دل خویش کشم گر تو بیایی
پیداست که اندیشه درویش چه

تو ماه نوی شیفتهٔ تو من مسکین
پنهان شدن از شیفتهٔ خویشتن چه

گفتی سگ خود خوانمت اما ننهم داغ
این داغ که می رانیم از پیش چه باشد

من زان توام گر بکشی خیز بکش زود | صیدی بکمند آمده فروشش چه باشد

هر کو چو حسن داد باندیشه تو دل | بد گو چه بود و طعن بد اندیش چه باشد

صبا امروز کوی کز دیار یار می آید | که بوی مشکبارش خوشتر از گلزار می آید

گل پیوست اینجا یا نسیم دوست می جنبد | شب قدر است یا رب یا سلام یار می آید

بنی آدم همه دیوانه گشتند این زمان گو چه | مگر آن دم خلق پری رخسار می آید

زلیخا وار بینم خلقی از خانه برافتاده | مگر آن یوسف آفاق از بازار می آید

شبی در خواب آب خضر سوی خود روان دیدم | سحر اندر خواب با دل گفتم آن دلدار می آید

چو شاهان خوش خرامد بر بساط حسن پیوسته | ولی امروز می خور دست فرزین وار می آید

حسن هرچند حیرانست در وصف لب لعلت | ولی گلها همی ریزد چو در گفتار می آید

بنام سلطان خوبان شد گدایان را که می پرسد | چو او بیگانگی کرد آشنایان را که می پرسد

دل صاحبدلان خون شد ز ناز او جوانان را | پسر اینست چون ما ناپسریان را که می پرسد

بدو گفتم که خود رای غمایم بجو یک پشت | جوابم داد و گفتا خود نمایان را که می پرسد

دلا این بادپیمایی بی حاصل بیکسو نه | بعهد چشم مستش بادپیمایان را که می پرسد

حسن جان ریزه ریزه کردی اندر زیر پای او | تو خود کردی ولیکن زیر پایان را که می پرسد

نگار من جوانی می فروشد | زبانش کامرانی می فروشد

سر افکنده نشینم چون بنفشه | چو سرو من جوانی می فروشد

حریف عشق را زان لعل میگون | شراب ارغوانی می فروشد

کمربندش بجوزا تحفه بردند | کمر از بی میانی می فروشد

چه حیف است این که پیش آن شکرلب | حسن شیرین زبانی می فروشد

بتان کز زلف مشکین دام کردند　　جهانی زیر هر مو رام کردند
بتقوی نام نیکو برده بودم　　نکورویان مرا بدنام کردند
بهشتی گشت صحن خانه از حور　　مگر ایشان گذر بر بام کردند
غم نوشین لبان زان تشنگان پرس　　که دریاهای خون آشام کردند
ملایک دیگر اندر طعن ایشان　　بر آوردند لیکن خام کردند
من از اخلاص می‌خواندم دعایی　　ازان پیوستم کبر بو دشنام کردند
حسن را جامهٔ جان چاک ازان شد　　که درد و دردوشش اندر جام کردند

شب اندر ماه رخسارش نه بینید　　شبه بر لعل خونخوارش نه بینید
بهر شکلی که دانیست از بوم رفت　　یکی در شکل و رفتارش نه بینید
بنزدیک من ان ماه دوهفته است　　شما از دور یکبارش نه بینید

چو یوسف در همه عالم عزیزست　　همه عالم خریدارش نه بینید
من از دیدار دلبر در بهشتم　　بهشت از نیست دیدارش نه بینید
همه عالم خریداری کنندش　　خدا را روز بازارش نه بینید
حسن دین در سر زلف بتان کرد　　بزیر خرقه زنارش نه بینید

گلش تا همنشین مشک تر شد　　خرد در خوف و جان اندر خطر شد
چو اوصاف لب او می‌نوشتم　　قلم در دست کاتب نیشکر شد
سلام خشک برای قاصد این بار　　که از باران اشکم نامه تر شد
بدل گفتم گزان دلبر خبر گوی　　دل آنجا رفت و او هم بیخبر شد
شبا نگه محبت دنبال ما کرد　　چو در ما دید از ما پست تر شد
سر ما در رسید و کار بتان رفت　　حساب ما و ایشان سر بسر شد

وگر کردند خوبان شیوهٔ حسن — حسن را اسم سخن طرز دیگر شد

حدیث عاشقی پنهان نماند — قرار کار ها یکسان نماند
نشان اشک من در چهره پیداست — مگو گویند خون پنهان نماند
اگر ز سره به پیند حسن آن ماه — جمال او در آن میزان نماند
مرا زان آدمی حیرانی آید — که رویش بیند و حیران نماند
دلا بر جان سپه لرزند خلقی — تو با جانان بیا از جان نماند
حیات جاودان انگه توان یافت — که جای جان بجز جانان نماند
چنین پیر گشته از اوج مقصود — اگر پابستهٔ هجران نماند

غم جانان گرم دامن نگیرد — فلک دنبال جان من نگیرد

چه کردم که زیر و زبر چرخ — گره آه من ره روزن نگیرد
بخواهم با چنین پیر دره دوست — اگر یارم ره سر دشمن نگیرد
اگر پروانه نازد از خط تو — بنفشه عرصهٔ سوسن نگیرد
چو عاشق در کمند زلفش افتاد — چه منتها که بر گردن نگیرد
بچشم با نهد پس نکند زردو — که تا خون منش دامن نگیرد
چنین راخسته باید بود لا بد — چو ترک ترک ناوک زن نگیرد

شب مرا تا بروز خواب نبود — جز نم دیده فتح باب نبود
مردم از چشم خود بر آتش دل — خون همی ریختم چون آب نبود
خونی از دیده نوش می کردم — در صراحی جز این شراب نبود
ماه من از سپهر جوانی پست — هیچ میلش بدین خراب نبود

گرچه تا صبح نالها کردم / یک سوال مرا جواب نبود
تلخ کردم جهان بناز خواب / زان دعاها که مستجاب نبود
چون آمیختیت با دوش / هم شکایت از و صواب نبود

دوش از غم تو دلم چنان بود / کز وی همه شهر در فغان بود
که خون زد و دیده بر زمین ریخت / که دست دعا بر آسمان بود
با آب مژه صبور بودم / این خون جگر کرا گمان بود
از اول شب که ناله کردم / تا آخر شب نفس همان بود
آن لحظه که در سرم سخن رفت / هم نام تو بر سر زبان بود
هر چند که با تو این بلا ماست / با این همه بی تو چون توان بود
هر بار که عشق آتش افروخت / بیچاره چو من در آن میان بود

از چشم پر خمار تو مستی همی رود / خوبیت از آن مزاج که مستی نمیرود
دود دلم بر اوج فلک شیشه زد ولی / این عشق آتشیست به مستی نمیرود
عقل از کمند زلف تو سر در جهان نهاد / دل را که با سلسله مستی نمیرود
تا جرعه از آن لب میگون چشیده ام / از سر هوای باده پرستی نمیرود
گفتی چنین چرا نکنی توبه از شراب / والله که توبه کردم و مستی نمیرود

دل خون گرفته راز نگه داشتن چه سود / تخمی که زان بری نرسید کاشتن چه سود
جانا چو سیل عشق تو دلها خراب کرد / بار بنای عشق تو افراشتن چه سود
دل بر تو رفت گرچه نگه داشتم بسی / چیزی که رفتنیست نگه داشتن چه سود
خون دلم نگاه ز رخ ریختی نخست / اکنون بمشک و عنبرش انباشتن چه سود
از ناله چون چه بدانگاری ای نگار / خود زخم کرده تو بد انگاشتن چه سود

امسال بی تو رونق گل انجمن نبود
بی سرو تو بدیهه بلبل روان نبود

گلزار بود و مجلس و قول مغنیان
بر قول صوفیان همه بود و بیت آن نبود

این کاروان گل پس سالی رسید لیک
ماهی که در پیست ازین کاروان نبود

وابستمی که از تو نبینم شب فراق
این روز رستخیز مرا در گمان نبود

لعل بتان چو ابر غیبم نثار کرد
ورنه مرا چنین صدف درفشان نبود

مرغ ارچه عشق نامه خود خواند با بدا
دستانش را طراوت این داستان نبود

این طرفه شیوه چیست ورنه پیش ازین
چندین شکر بعرصه هندوستان نبود

دل خون شد آن خلاصه جان را خبر کنید
زین آب دیده سرو روان را خبر کنید

صبر از برم بجست چو آهو ز صیدگاه
آن شهسوار سخت کمان را خبر کنید

تنگ آمدست جان من از جور عشق او
آن تنگ چشم تنگ دهان را خبر کنید

جانیست یار و آن دل من خاک پای او
چون دل ز پا درآمد جان را خبر کنید

جمله جهان برآنچه حسن طعنه می زنند
آن سیم نماند جمله جهان را خبر کنید

شب را چو صبح عید عزیزی بما رسید
گر پای بوس او بسر ما بسیار رسید

از خار خار غصه چه نالم چو گل شکفت
از درد دل گله چکنم چون دوا رسید

شمعی ز لطف بر دل تاریک بنده تافت
شاهی ز غیب بر سر وقت گدا رسید

دور طرب درآمد و دوران غم گذشت
ابر کرم برآمد و کشت رضا رسید

نامش مگفتی ای حسن اینجا ز بی ادب
این نیک نامیست که ترا از خدا رسید

دوستان دردم قوی شد همتی حاصل کنید
دیده در خون غرق شد کوشش علاج دل کنید

از ملامتها چو من هر روز دیوانه‌ترم
ای عجب دیوانه خواهید تا عاقل کنید

ای رفیقان از چه می‌پرسیدگان منزل کجاست
هر کجا معشوق عاشق را همان منزل کنید

در بمیرم در فراق آن مه محمل نشین
وقت مردن روی این مسکین سوی محمل کنید

مرغ حسنی کش زیر پا آمد بدیده می چشم
الله الله هم بران خاک مرا که گل کنید

پند گویا مرچه گویندم همه بی حاصلست
باز این چشمی که من می‌بینمش حاصل کنید

باز چون آن شوخ آمد از پی قتل حسن
جان این مقتول نزل راه آن قاتل کنید

گر نسیمی از سر زلف پسر اندر هم رسد
پیر پیر دلهای در هم گشته را مرهم رسد

زان دهان تنگ ملک من شود ملک مراد
گو سلیمان وار دست من بدان خاتم رسد

زخم زیر چشم او یا رب چه شیرین آمدست
زان همی ترسم که دیگر چشم زخمی هم رسد

چشم مست او بیک غمزه جگر با دل بدوخت
تیر ترکان گر ز مستی رسید محکم رسد

از غم غافل مباشید از چه اندک کهنه ام
آتش اندک خیز آخر در همه عالم رسد

عالمی شاد و حسن را جای شادی غم رسید
او چه غم دارد اگر صد چون حسن را غم رسد

آن مژده که می‌گوید وین نامه که می‌آرد
ای دل ز صبا وا پرس کز گل چه خبر دارد

عشقیست درین قاصد یا هر که همی باید
فتحیست در آن نامه تا خود بکه می‌آرد

شمع نظریست آن مه تا بر که همی تابد
ابر کرمیست آن یار تا بر که همی بارد

کشتی چه رود چندین خون از جگر ریشت
خاریست درون دل کان ریش همی خارد

بی دوست اگر عاشق فردا به بهشت آید
نعمت کده رضوان آتشکده پندارد

ماندست حسن واله بر قاعده عشقش
ور بگذرد از عالم این قاعده نگذارد

تا کشیدی سبزه بر گل گل گریبان پاره کرد
خار عشقت تا به سینه جامه جان پاره کرد

گرته نیلوفری که پوشیده ورفتی بسوی باغ   یا یاسمین پیراهن خود تا بدامان پاره کرد

طاغیان پیک ملامت بر زلیخای زدند   چون یوسف تیغ زد تا دست ایشان پاره کرد

رشته صبر حسن را بر کف دستش نهید   تا بدوزد خرقه دگر دست خوبان پاره

خه خه حسن بر کمال قمر   خانه روشن شد از جمال قمر

یافت تقویم عمر من تربیت   چون میسر شد اتصال قمر

خون کند زهره و بال نشد   هست معهود خود و بال قمر

شمس را کر زوال شد کو شو   ایمنم باری از زوال قمر

چشم نرگس زابر جود نور   چه خبر خفته راز حال قمر

سالها بوده ام بیاد رخش   شب تاریک در خیال قمر

از قمر نور یافت کار حسن   خه خه ای حسن بر کمال قمر

نوروز رسید یاد می دار   گل پرده درید یاد می دار

گفتی بتو وقت گل رسم باز   آن وقت رسید یاد می دار

من با تو دمی رسیده ام دوش   چون صبح دمید یاد می دار

من می گفتم تو می شنیدی   این گفت و شنید یاد می دار

قربان کردی دل حسن را   ای غیرت عید یاد می دار

بخت بین کام روز وقت صبح یار   بخت روشن کرد ما را صبح وار

کام حاصل شد بگفتم چیست وجوی   دوست طالع شد باندک انتظار

خط سبز او فتوح آسمان   خال شبرنگش فریب روزگار

ان چه مجلس بود یارب چون بهشت   کوثر آمد دوست و طوبی در کنار

ما بدستی ساغری داشتیم … دست دیگر گیسوی مشکین یار
هیچ کس دنباله‌ی مستان نکرد … محتسب را سر گران بود از خمار
زر ذخیره ماند و سیم از هر کسی … وز حسن اوصاف خوبان یادگار

ماه من دیدی چه دیدیم از فراق یکدگر … اجتماع غصه بعد از افتراق یکدگر
اشتیاق‌ها بیکدیگر دو چندان شد که بود … این دو چشم ما چهار از اشتیاق یکدگر
کی بود تا از فراق یکدگر گوئیم باز … داستانی باز خوانیم از فراق یکدگر
خیز خون من بر آن من سم برایم مستفق … خوب باشد کارها بر اتفاق یکدگر
دی حسن خوش خوش غم تو خورد و تو خون حسن … خوش فتادیت این دو معنی بر مذاق یکدگر

ای زبان پسر و قد قد تو خوش خرام تر … روی تمام تو چو مه بلکه ز مه تمام تر

نوشش مباد اگر خورم بی لب شکرینت می … می همه جا حرام شد بی لب تو حرام تر
دوش که وعده کرده‌ای آن بر تجویم خود … وعده چو خوی بینمت خوی ز وعده خام تر
تا تو روان چو چشمه‌ای از بر من برفته‌ای … چشم منیت از سحر تا بنماز شام تر
ای بخطی که می کشی ملک توشته ملک دل … من چو حسن غلام تو بلکه از و غلام تر

دید تازه رخی دیدم چون گل بهار اندر … لاله بی آلوده نرگس بخمار اندر
چون آب همی آمد من بر گذرش بودم … تشنه بجمال او دریا بکنار اندر
گفتم که بشبی آی مه بشمر عدد اشکم … گفتا که ستادیت آن ناید بشمار اندر
جانا چو بباغ آئی بیدا شود آخ … کز شرم لبت غنچه بشبهاست بجار اندر
گر خواست حسن بوسی زان روی چو گل شکفت … بس بیهده گو باشد بلبل بهار اندر

6

صبح طالع شد و در آمد یار / بیاغری بر کن ای غلام بیار

خط سیاه و کجا که بگرفتست / دل من از کتابت اشعار

چه شود زین سیه سپیدم را / در قدح ریز لعل گوهربار

به ز قدا به نیست مجموعی / قلم و کاغذ از میان بردار

بشکن این شیشه‌های کاغذ نوش / بوریا پوش شیشه پیش آر

جز بدین داروی خموشی نیست / دفع دردی که دیدم از گفتار

گر چنین داروی حدیثی هست / باده ده آن حدیث بادا نگار

نه فلک با من موافق طبع می‌گردد نه یار / نه دل من با من مسکین همی ماند نه یار

بر زمانه دل نهم یا با یار سازم چاره نیست / نه زمانه بر من بیچاره بخشاید نه

من چه دانستم که زلف یار پابندم شود / وین گره یکبارگی نه بخت بگشاید نه

یار اگر رفت این جوانی رفت هم اندر بیش / ای دریغا نه جوانی باز می‌آید نه یار

صبر فرمایند یاران و صلاحیت ولی / نه چنین این بندها را کار فرماید نه یار

مشو از جای که از تو شدم جای دگر / بنده روی توام تا نکنی رای دگر

هر که روی تو نگرد کی نگرد سبزه و گل / اهل فردوس چه محتاج تماشای دگر

نیست در سینه بجز درد تو اندوه کسی / نیست در سر بجز از عشق تو سودای دگر

گر تو یک پای برین سینه نهی هم باید / چشم داریم که بر دیده نهی پای دگر

روز بازار شب گیسوی تو تا باقیست / سود حاصل نتوان کرد به سودای دگر

با تو صد سال اگر باشم و خبری نشود / به از آنم که همه عمر بشوم جای دگر

گر تو صد بار رنجاکه افکنی امید چنین / خاک بر روی که کند جز تو تمنای دگر

ای ز شوخان جهان عیاره تر   چشم شوخت از جهان خونخواره تر

غنچه وار از دست خوبان کرده ام   دامنی از جیب گل صد پاره تر

مردم چشمم ز گریه غرق آب   مردمان را چشم ازین نظاره تر

حال صبر و دل چه می پرسی چه شد   صبرم از دل دل ز صبر آواره تر

گفتمش خونیست بیچاره حسین   زانچه دیدیستی ازان بیچاره تر

مکن با عاشقان زار خود زور   سلیمان را چه فخر از کشتن مور

برون افلاسیم داریم اندرون ضعف   نه زر ما را درین تدبیر نه زور

اگر میریم بر باد تو میریم   پشیمانی نباید برد با گور

فغان از طرهٔ هندوت ما را   که چشم ترک دارد غارت عور

دل مسکین حسین دریای درد است   محال است این که از دریا رود شور

ای پیش درج لولوی تو شهوار در   بر لعل تو کنیم ز دو دیده نثار در

زانگه که بحر و هفت فلک آفریده شد   چون تو نزاد از صدف روزگار در

دریای آسمان ندهد چون تو یک گهر   هر شب اگرچه چرخ زند صد هزار در

گر نه مفرح دل دیوانهٔ منست   در تنگ شکرت چکند ای نگار در

در گریه ام بگوشهٔ چشمی نگاه کن   گر حاجت اوفتد ز پی گوشوار در

بر در اشک من نظری کن در جهان   هرگز کسی ندید چنین آبدار در

در خدمت تو نیز کنیم سروری که هست   دارم ز نظمهای حسین بی شمار در

ای ز عقیق پیکوان لعل لبت خوشابتر   بی تو جگر کباب شد دل ز جگر کباب تر

راست بشکل نرگسم روز و شب از نمو   چشم پر آب داشته وقت سحر پر آب تر

ای چو گل طری ترا حقهٔ لعل پر ز در   چند حواله داریم چهره بخون ناب تر

چند بنظر گویم تا ننهی بخانه دل   خانهٔ من ندیده‌ای از دل من خراب تر

بر سر گنج وصل تو زود کجا رسد چنین   ای ز وجود کیمیا وصل تو دیریاب تر

دیده بروی تو حیران شد و دل بر تو اسیر   جای تدبیر نماندست چه سازم تدبیر

بوسه خواستم انگشت گرفتی بدهان   بر من این کار بیکبار چنین تنگ مگیر

خط خوب تو بمکتوب سلاطین ماند   که بانگشتریش مهر کند وقت دبیر

زلف خود با همه دلهای پریشان بنگر   چند دیوانه مسلسل شده در یک زنجیر

دیر بازست مرا مستی عشق اندر سر   جامها خورده ام از شوق تو در جام ضمیر

صید اگر تیر تو بر سینه خورد عاشق زار   جان برافشاند و در سینه نگه دارد تیر

بر چنین طعنه مزن گو نتواند برداشت   نظر از روی کسی کش نتوان یافت نظیر

ای بهشت مجلس ما را تو حور   حور از رشک تو دایم در قصور

ای پری روی سینی آدم فریب   نه فرشته این صفت دارد نه حور

حور نور مطلق آمد چون ملک   تو میان این و آن خیر الامور

در وجود من تو می باشی چو سر   در سرم چون دیده در دیده نور

هم بنیکی تو خواهم داشت چشم   گرچه چون چشم بدانم از تو دور

آنچه بر من میرود از غیبتت   گر خدا خواهد بگویم در حضور

وصل تو جوید چنین هذا محال   کی رسد ملک سلیمانی بمور

باد خوش بوی همی آید و گردی ز عبیر   مگر آن ترک مرا خواست هوای نخچیر

دل بدو دادم و او قصد بجانم کرد بست   آنچه خود کرده ام از او نتوانم تدبیر

آنکه گفتی که دل تنگ بتو بخشیدم / پیش با طایفه تنگ دلان تنگ مگیر

مهر خوبان دل بخشیده ز من باز مخواه / زانکه بخشیده دگر پی نرود خانه مهر

پیر شد بند چین و رجه ز عالم برود / نرود عشق تو ای سرو روان از دل پیر

گفتم مراد بستی بده تا مد ز جانان این قدر / گفتم بسو بسیم پای او مهم نیست بیابان این قدر

گویند جانرا تحفه بر جانان اگر پیش آیدت / هیهات تحفه چون برم در پیش جانان

بر چرخ بر شد آه من کی بود صحرا این چنین / اشکم گذشت از بحر هم کی بود طوفان این قدر

در کافرستان غمم دل می دهد سرو شیمنی / وه گر مسلمانی کند آن نامسلمان این قدر

وقتی یکی از طالبان کرد این ردیف از من طلب / هم نظم کردم چون چنین بر حکم فرمان این

الا ای ساربان محمل فرو گیر / که یک بیت این دیوانه زنجیر

بگو آن ترک ترکش بند ما را / که بنواز این شکاری را بیک تیر

بدو بخشید خواهم زندگانی / اگر در مرگ خواهد بود تقصیر

لبش را بوسه دادم دوش در خواب / توان دانست و نتوان کرد تعبیر

بجز خون خوردنم دیگر غذا نیست / تو گویی دایه خونم داد با شیر

چنین دنبال آن سرو روان رو / ولیکن در جوانان کی رسد پیر

گر وجودی ز غمت رفت خیالی کم گیر / پیش آن روی چو خورشید هلالی کم گیر

با رخ فرخ او دل بجهان نتوان بست / جان بریحان تو نازیست سفالی کم

دلم از دیدن سرو قد تو باغ نشدست / گر بهشتم نبود چند نهالی کم گیر

خواستم وصف میان تو کنم کلک این / همه مصنوع فتادست خیالی کم گیر

لب تو یافته ام چشمه حیوان چه کنم / با چنان آتش بر آب زلالی کم گیر

رخصتی ده که به دندان بکنم خال لبت — آخر ای جان مثلی هست که خالی کم گیر

ای مرا حال از غمت از هر چه دانی زارتر — بی تو بودن از همه دشوارها دشوارتر

من خود از زار از چرخ و جور انجم سالها — زار بودم گشتم از روز فراقت زارتر

هر شبی زاری کنم در حسرت پیوند تو — تو شوی هر روز از روز دگر بیزارتر

کی رسیم اندر گلستان وصالی تو گلی — بخت کز شاخ مغیلان نیست ناهموارتر

گیسوی تو گره حال من پریشان طره ای — طره داری از آن ظالم پریشان کارتر

ابر نیسان زائی مانم خروشان خاسته — در هوای لعل تو سرها بر لولو بارتر

ای شده چشم چو من از عشق لعلت غرق خون — چشم او خون بارتر یا لعل تو خونخوارتر

شکلی عجبی داری رفتار عجبتر — لعلت عجب از لعل تو گفتار عجبتر

صف عجبی بیکشی از مو جبه گویم — بر بسته کمند دگر از مار عجبتر

باز آن لب خونخوار عجب خیره کشی بود — امسال عجب بینمش از پار عجبتر

این خوی ز چشم خوش تو بس عجب افتاد — تلخیست ز یاقوت شکربار عجبتر

بی هیچ گنه کشتن همچون چو منی را — از چرخ عجب دارم و زیار عجبتر

پیر شدیم و نشد عشق و جوانی از سر — عمر برفت و نرفت صورت یار از نظر

می نگریم از درون حاصل خود بیش و کم — عزم صبوری کجاست عشق نهان بیشتر

موج زنان خون دل گرچه فرو دوزم چشم — شعله زنان می جهد آتش عشق از جگر

شب همه شب باغبان کرد در باغ قفل — مرغ حریف گلست تا بطلوع سحر

گرچه زدست حسد خصم کشید است تیغ — پای بره نه چو من دوست ستاده بدر

بتقید عشق صیدم کرد تقدیر … ره تدبیر گم کردم چه تدبیر

دل و دین بنده دلبر شد اری … رعیت را به آید ساخت با میر

مگر با جان رود مستی عشقش … که دایه با شیرم دادست ان شیر

عجب دارم اگر عاشق نمی شد … ملک چون صورتش می کرد تصویر

زبی ترکی از چشمان و ابرو … کمان پیدا کند پنهان زند تیر

شنودی قصهٔ زنجیر و کعبه … رخش را کعبه دان و زلف زنجیر

مرا در سینه صوت آهنگ جان کرد … بیا مطرب همان آهنگ برگیر

بگوشش مدعی کی جای گیرد … مزامیری که بیت اندر مزامیر

حسن را طعنه در عشق جوانان … قران گو اندرین خوبان به شد پیر

مپرس کز می فرقت چگونه مخمور … ز دوست دور توان شد ولی نه چندان دور

کجاست حضرت دهلی و خوب رویانش … یکی بهشت و درون برون او پر حور

چه حیله چون که رسید زخم عشق بر رگ دل … چه فایده که فتد پای فیل بر سر مور

اگرچه غیبتی افتاد بر طریق مجاز … ولی بر اهل محبت محققست حضور

میان ما و تو امیزشیست مستحسن … چو اختلاط موافق میان دیده و نور

اگرچه کرده از حد برون خرابیها … درونه‌ایست مرا هم بیا و تو معمور

هزار بار همی مردم از فراق ولی … مرا امید وصال تو داشتست صبور

آن خال هندو بنگرت از ترک غارت باک تر … نامد ز هندستان کهی ترک ز تو چالاک تر

در کشتن بیچارگان بی باک چی بینیم لبت … وان چشم اندک شرم تو پیداست ازوی باک تر

می گفت امشب بلبلم یا رب که داند در جهان … من از تو اندهگین ترم یا تو ز من غمناک تر

گفتی که از سرچشمهٔ دامان دل آلوده … والله گزین تهمت منم از آب دریا پاک تر

افتد که روزی یا شبی طوطی کنی شوی حسن | تا در رهت خاکی شوم از خاک خیلی خاک‌تر

ای رخ خوب تو از عارض گل زیباتر | چشم رعنای تو از نرگس تر رعناتر

طوبی از غیرت بالای تو پنهان ماند | خود تا چه صفت باشد ازین بالاتر

روی زیبا بتوان یافت ولی نتوان | روی ازین خوبتر و قامت ازین رعناتر

طرفه حالیست مرا دوزخ و بهشت اندر غم | دل چو دوزخ شده سوزان مژه چون دریاتر

شب بکوی تو شدم نعره زنان شیدا | بلکه این بار ز هر بار دگر شیداتر

حال شوریده دوشینه من می‌پرسی | دوش رسوا بدم امروز از آن رسواتر

دل مسکین حسن از عشق تو ناپیدا شد | صبر از آن غمزده خون شده ناپیداتر

خنده که گل سحرم صباییست هنوز | سبزه با آب آشناییست هنوز

از دهان گل و لب بلبل | شاخ با برگ و با نواست هنوز

خار از گل قبای رنگین دوخت | غنچه در بند این قباییست هنوز

غنچه از چشم خویش فارغ شد | مرغ را بین که در دعاست

لعل سیاغر طلب که در صهباست | اندک اندک نثار ماست هنوز

باغ را جامه گیر اگر بتوان | کاب را مهر در هواست هنوز

حسن از صورت خزان بگریز | دور معنی بهار راست هنوز

امروز ایمان در دل چون گشاد باز | خورشید وش گشاد دلم بامداد باز

آینده رسید رو ده تر از صبا | کوری دشمنان خبر دوست داد باز

الحق صبا روی که دمش از بهار یکی | هر دل که تنگ بود چو غنچه گشاد باز

یارم که بست با من روز حساب عهد | عهدی گذشت و می‌کند آن روز یاد باز

برخاست باز خلافش ز مردمان | این اتفاق مردمیش چون فتاد باز
الحمد لله از غرضی بود در ضمیر | بگشاد قفل آن بکلید مراد باز
در باغ خرمی شد بلبل صفت حسن | سودا نشان زاغ بگوشه نهاد باز

گر منی دل شده یکبار ترا یابم باز | عمر فانی شده را بوی بقا یابم باز
دولت آن بود که یک روز گذشتی بر من | یا رب آن دولت آن روز کجا یابم باز
چشم روشن بشود هم بار دگر چون یعقوب | گر چه تو یوسف غایب شده را یابم باز
طمع خلعت خاص تو ندارم ای کاش | از رقیبان تو تشریف جفا یابم باز
چو شب تیره خود عیش مکدر دارم | صبح رویت بنما تا که صفا یابم باز
روز و شب قبله من وقت دعا روش بود | ستم دعا نکنم کان بدعا یابم باز
چون حسین در غم تو دل بخدا می بندم | کانچه گم کرده ام از فضل خدا یابم باز

دل زجا رفت که دلدار نمی آید باز | غم فزون گشت که غمخوار نمی آید باز
دل که هجرانش همه باز کند بند از بند | بر که بنهم که دلدار نمی آید باز
یعلم الله که مرا یار چو جان بود عزیز | وه که جان میرود و یار نمی آید باز
یار اگر چند سفر کرد چو گل باز آمد | چیست اقبال که چون یار نمی آید باز
شب من تیره تر از روز حسین شد زیرا که | ماه من صبح بدیدار نمی آید باز

جانم سران بلا که ز عشق آمدش فراز | از جان قبول کرد نکرد از تو احتراز
کعبه که سجده میکنی آن روی را عجب | هر سو که قبله یافتم ان سو کنم نماز
دل از درت گریخته هر سو که می رود | زنجیرهان زلف تو می آورند باز
دیریست تا بغارت دلهاست زلف تو | کس دزد را نداده چنین رشته دراز
روزی بگویم این غم دل پیش تو گشت | با آنکه پیش هست نشاید گشاد راز

می دوشینه در سرست هنوز | بیت خواهم بدان بسم اول روز
می بگویم جهان معنی بود | بیا قیم صورت جهان افروز
ای که مغرور زمی روی زنهار | یار بیم بهر مان و بیم کین توز
نیست این راه راه رعنایان | برو ای خواجه بندگی آموز
چیست و چونش بگفت و گو نشود | خار از بانگش دهن بردوز
بر سر آتشم نهاد سپند | نبز فرمان نمی رسد که مسوز
ای چنین پسر خود برون دادی | می دوشینه ور سرت هنوز

ای بس از دیری رسیده د برمی آیی هنوز | پسر فدای پای تو چندین چه می پایی هنوز
مدتی در انتظار مقدمت بودست جان | جان مسکین بر لب آمد تو نمی آیی هنوز

یوسف من گرچه چشمم گشت بی رویت سپید | دارم از بوی خوشت امید بینایی هنوز
چندی بی زنجیر زلف خود پریشان دارم | با من دیوانه را با قیست رسوایی هنوز
نی ترا از جمله عالم دل من بود جای | عالمی گشتی و در معنی همین جای هنوز
لقمه بیحرانت حلق چسرتم را تلخ کرد | عیش این بیچاره شیرین کن که حلوایی هنوز
دل شده از دست و جان پا در رکاب ای عجب | در چنین حالت چسن را صبر فرمایی هنوز

ای که پیوسته بود ابروی تو با ما کژ | وعده وصل تو چون زلف تو بستر تا با کژ
الف قد تو از قد الف راست تو است | ابرویت را بیت چون بر الف طغرا کژ
ای قد خوب تو چون دین مسلمانان راست | طره کافر تو همچو خط ترسا کژ
دل چو برگشت ز من من انیم از و برگشتم | تیغ گو زانتوان کرد نیام الا کژ
بنشین پیر منی حکم کو بجانه بکن | کعبتین که نشست بیخت ما کژ

ذره عشق همه را بیت روانند چو رخ
ای چنین تا که چو فرزین نروی انجا کز

ای ملک منعم مفلس نواز
نامه بنام تو توان کرد باز

از تو پدیدار شده عرش و فرش
هم تو از آن و هم ازین بی نیاز

قطره از ابر عنایت بریز
بو که نمازی شود هم یک نماز

ان خودم خوان نفیسی تا کنم
از خود و از مرد و جهان احتراز

رحمت خود رهبر ما کن که هست
مرحله بس دور و رهی بس دراز

با کرم تو دل ما نشکند
زانکه کریمی و شکسته نواز

بنده چنین را که امیدش تست
کار تو بسازی که توی کارساز

گل را مرتب شد اسباب ناز
بیا بیا ساقی اسباب شادی بساز

جگر خوردن جانم از حد گذشت
بیار آن جگر پروری جان نواز

بخلوت نشینان خبر ده که هست
دری میکده چون در توبه باز

بی مهر بنه لبت را از آنک
حریفان ملولند و قصه دراز

امام محلت گله می کند
بت اندر دلم چون گذارم نماز

نگویم غم سینه با دل بلی
نگویند با مست و دیوانه راز

نیازی که در عشق دارد چنین
که داند مگر حضرت بی نیاز

دل بقصد بیدلان داری هنوز
زاریم بین چند آزاری هنوز

کار ما در هم زدی و می زند
چشم شوخت تیغ جباری هنوز

گرد اشک عاشقان شنجرف فام
ناکشیده خط زنگاری هنوز

شهری از انعام عامت تازه شد
از غریبان یاد می ناری هنوز

از وفا کرده شربت کشته چنین — تو نکشته از جفاکاری هنوز

در داکه من از راحت جان دور (شدم باز) — جان رفت کزان جان جهان دور (شدم)

پیوسته بابروش نظر داشته ام (راحت) — وه وه که چو تیر زکمان دور شدم (باز)

پروانه آن شمع بدم دوش بشب — این روز چه آمد که از ان (دور)

با وجود دو لب داشته ام یکشبی وصل — گویی سببی زخم زبان دور شدم (باز)

در روی کسی باز نکردم بجهان چشم — تا چون چنین از روی فلان دور شدم (باز)

باز پیکان غمزه کردی تیز — ترک باشد نه این چنین خونریز

یا برآویز جمله عالم را — یا یکی پرده فروآویز

عشق او برکشید دیت ستم — هرکه را پای هست گو بگریز

ترک شیرین سوار کو که کنم — پر چو فرهاد در پی شبدیز

چون آمیختیت با درویش — زان سخنهای او بپت درو آمیز

ای چهره گل رنگ تو گلزار همه کس — مقصود دلم از گل و گلزار توی بس

خط گرد عذار تو شبی گیر مسمّم — خوی کز رخ خوب تو چکد ماء مشمس

گنجی طلسم چون تو پری روشده حاصل — آن طاق سلیمان بود ایوان مقرنس

درویش ترا جوید نه جنت فردوس — بیمار شفا خواهد نه بستر اطلس

ساقی چنین از ان جام برون آر و بمن ده — تا کور کنم دیده اندوه بدان خس

از پای درآمد چنین دولت که گیرد — جز فضل خداوند تعالی و تقدس

خواهم که ببوسم پای تو چندانکه دارم (دست رس) — ای صبح دولت یکدمی با دوستان (همنفس) شو

بر ما فروشی یکزمان تا بنگرد نظارگی — جمشید منزوی گدا سیمرغ مهمان مگس
از ما چو برگیری قدم گردد وجود ما عدم — ما ذره و تو آفتاب ای تو همه ما هیچکس
ای جان شیرین تو بران عیشی بشیرینی که من — رفتیم چو فرهاد و از جهان دست تهی دل بر هوس
گر صومعه بسازیم جا گر مست را بوسیم ما — فریاد ما را هم ز ما یا رب مرا فریادرس
فریاد بیچاره چنین بیت از جدای درش — و بیت عنایت برکشا بشکن بر این بلبل قفس

مشو ای خواجه ازین بیش گرفتار هوس — که بقای نه نهد ملکت ده روزه بکس
فرصت امروز که داری نفسی دریاب بیش — ورنه خواهد شدن از دست بیکدم نفس
توشه برگیر در باد به خوابی رفتن — تشنه مگذر که روان میگذرد آب ارس
گر تو امروز دهد یاد ضعیفی نرسی — نرسید روز پسین هیچ بفریاد تو کس
کاروان میگذرد یک یک و تو بر سر راه — چون شتربان شده خوش بند باواز جرس
گوش کن پند چنین تا که زیانی نکنی — انگبین را نچشی تو مگر از کام مگس

ای همه شب یاد توام همنفس — نامده با یاد توام یاد کس
خواستمت کرد درین سینه جای — رفتی و در سینه نرفت این هوس
یک نفسی مانده ز ما طرفه آنک — با تو ازین در نتوان زد نفس
از تو بغیری چه شکایت بریم — ای ز تو فریاد و تو فریادرس
پیش تو سر فصل که خوانم خطاست — اصل همان نظم نظامیست بس
گفتیم از من بگذر ای چنین — چون گذرد از شکرستان مگس

بیا ساقی طرب ناز را باش — چو دور عشرت آغاز را باش
چو یک ذره درین نه شیشه چرخ — صفای نیست سنگ انداز را باش

هواهای نوازا مرغ مجلس   بجگاه که بساخت آن پرواز ابابش
اشارت کرد چشم نی بسوی چنگ   که از پیر و جوان آواز ابابش
بیا ای وعده کرده لب برین لب   جو شمع چند بسوزی کاز ابابش
برآوردی مرا زاب و گل من   زمی پرده در آخر بساز ابابش
ندیمی داد یک کشتی چمن را   سخن از حد شد اینجا راز ابابش

کجایی خه خه ای ماه قصب پوش   نه نوغره ات را حلقه در گوش
مشو غره چنین بر خوبی خویش   خط خفتست انکه بر بناگوش
جو در گفتن نباید حد جسنت   ازین گفتن بباید بود خاموش
اگر هوشم برفت از عشق بیش دار   که هوش اندر فراقت ماند مدهوش
جو بخریدی هنر نادیده ما را   کنون نادیده جسری باز مفروش

چمن دل باد کارت داد و خود رفت   مکن آن رفته خود را فراموش

کجاست انکه بیره بود مرا خاک درش   که هیچ بر من خاکی نمی فتد نظرش
ضعیف و زار شد بستم جو ماه نو روزه   درین سه روزه که دورم ز روی جون قمرش
جه علم باشدش از زحمت سفر که نبود   مگر ز دیده من تا درون دل سفرش
مرا اگر سفری او فتاد با خطری   خدای نگه دار از همه خطرش
چمن که بود ز روی تبانش دلش باغی   کنون ز آتش دل داغهاست بر جگرش

باز عشق دلستان یار امکش   دست از آن معشوقه زیبا مکش
پای در آمد شد کویش خوش ست   گر جه او پسر می کشد تو پا مکش
گفتمش سر می نهم بر خط تو   گفت سر در جنبر سودا مکش

مصلحت در گوش مهجوران مگو / تو تیا در چشم نابینا مکش
چشم گریان چون ببین دم بدم / روز باران ریخت بر صحرا اشکش

به از صد جان شیرینست لعل شکر آلودش / چو دل بر دوختش شیرین شد ملامت کی کند سودش
گرفتم آنکه من فرمان دل کردم که دل دادم / گنه کردم ولی این بی گنه کشتن که فرمودش
دل از چشمش امانی خواست آن کافر نبخشیدش / ز زلفش هم فغانها کردم آن ظالم نبخشودش
نکو داند که مقصودم خوازی بت یکتا عیش / بمقصودم نمی خواهد ندانم چیست مقصودش
خوشست آن روی چون آتش همه آفاق ازو روشن / ولی ترسم که آب از چشمها بیرون زند جوشش
دل یکتا در ضبط مثال چین او یابد / خصوصا گر لب جانبخش طغرای بر افرودش
چنین بی یار و بی دل آنچنان شد گو نمی داند / که روزی دستیانی بود یا وقتی دلی بودش

تعالی الله چه دولت داشتم دوش / ز یار نوش لب کردم قدح نوش
فسون دوستی و افسانهٔ ناز / همه در گوش و گوینده در آغوش
چگویم آن جمال بی بدل را / که هوش از حیرت او بود بیهوش
کمند گیسوان افکنده تا پای / کمان ابروان آورده تا گوش
فریب آمیز خالی بر زنخدان / بلا آموز خطی بر بناگوش
بساط حسن افکنده در آفاق / شه افلاک را کرده زره پوش
معنبر کرده دوشش از زلف مشکین / چنین امروز کی یابی تو آن دوش

ای بی تو مرا ز دین فراموش / از همدم و همنشین فراموش
گفتم ز غمت فرو درم جیب / شد دست در آستین فراموش
گر لعل تو بنگرد سلیمان / حقا که کند نگین فراموش

بازلف و خط جهانیان را — شد سنبل و یاسمین فراموش

گویم سخنی اگر نگردد — بر خاطر نازنین فراموش

یاد آر که هرگزم نکردی — یکبار کی این چنین فراموش

در حسرت حسن نو چنین را — دل گم شد عقل و دین فراموش

دل از غم زار شد گو همچنان باش — ز من بیزار شد گو همچنان باش

در آمد عشق و دست دلم بگشاد — خود بیکار شد گو همچنان باش

دلی کاندر وی لیلی صحبتش بود — ز بس بیمار شد گو همچنان باش

بنای کز ریاحین فرشش گل بود — بساط خار شد گو همچنان باش

سمنان خانه که دیر طاعتم بود — در خار شد گو همچنان باش

۱۷۰

بعشقم طعن بسیاری کردند خلقی — چه سهم یار شد گو همچنان باش

جانا ز سر زلف نسیمی بصبا بخش — جانی نوازان عالم ارواح بما بخش

بگشای رخ فرخ و درج دهن تنگ — مهری بنوبیان کن و مهری بگدا بخش

تشریف وفا از تو طمع می‌نتوان داشت — بر عادت دیرینه همان نقش جفا بخش

میکشت مرا عشق که جانرا گری بند — وانگاه بآن کز گله جست قفا بخش

ناگاه شبی خفتم و دیدم به خود را — ای بخت سران خواب که دیدی تو بما بخش

این عشق یکی واقعه بود خدایی — ای عقل تو دم درکش و مارا بخدا بخش

ای دوست یکی در دو چشم انداز — زان نرگس نوخاسته بیمار دوا بخش

ابک ان سروی که من می‌جستمش — چون صبا در هر چمن می‌جستمش

ان سهیل اندر دیار هند بود / من سمان بسوی یمن می جستمش

بلکه با من بود آن یوسف مدام / کاشش سم در پیرهن می جستمش

منت بیرونیان حاجت نبود / کز درون خویشتن می جستمش

خود حسن می گفت کو خواهد رسید / من بدان فال حسن می جستمش

دل ز ما برداشت جانان الوداع / جان بدو اولیتر ای جان

یاسمین رفت سمن زار الفراق / گل سفر کرد ای گلستان الوداع

کاروان مصر یوسف را ببرد / الوداع ای پیر کنعان الوداع

خاتم اقبال بر دیو بود ختم / دیو بربود ای سلیمان

خط عمر از لوح جانم شسته شد / ای قربان گلستان الوداع

مهر خاموشی بر بن لب می نهند / ای سخن گویان کیهان الوداع

دوستان رفتند و ما پا در رکاب / ای حسن دستی بده مان الوداع

ای تو اندر دیده چون نور شب چراغ / ماه را از غیرتت بر سینه داغ

چشم تو در غمزه ترکی با خدنگ / زلف تو در روی دزدی با چراغ

خط سبزت را چگویم کوئیا / سبزه‌ئی بنشست گرداگرد باغ

پیش روی چون گلت بیرون کشد / غنچه مرادی که دارد در دماغ

حسن مادر زاد تو داده ترا / از نکلفهای مشاطه فراغ

از دهانت چه چشم دارم رنگ / که دهانت چو چشمت آمد تنگ

گوچه تنگست لیکن اندر وی / از شکر تنگ دیده ام بر تنگ

وه که میدان فراخ یافته / رخش را جا بکانه بر کش تنگ

پیش رویت که ماه را ماند … ماند میزان نیکوان پر سنگ

کار عشاق بی نوا زین نوع … گر بماند بت راست همچون چنگ

عاشقان تو زخمها خورده … همه بسوی تو می کنند آهنگ

چون آنجا رسید نتوانست … راه بس دور بود و مرکب لنگ

صبح چون میزند دم نیرنگ … می یکرنگ خواه چند دو رنگ

وقت صحبت خوش بود این وقت … باد خوش بوی و باده خوش رنگ

بیا قیا عیش زنگیانه بساز … دل چه داری چو چشم زنگان تنگ

باد اندر بروت وار دلی … ننگ و هیچ در تواضع چنگ

وف که در دور خویش آینه ایست … برده از طبع درد نوشان زنگ

هر زمانی چنین کشتی جام … بحری اندر کشید همچو نهنگ

کارم بجان رسید همینست کار عشق … بیرون رفت و همی نمی رود از سر خمار

بد کرد روزگار مرا عشق نیکوان … یارب از این بتر نشود روزگار

مادر بزاد و دایه عشقم بپرورید … خون بود شیر خوردنم اندر کنار

ای گورکن فراخ ترک ساز گور من … با من ببیت زخم غم و یاد کار عشق

ناید فرو بمنزل مقصود محملش … اشتر دلی که او نکشید است بار عشق

اشکی چو لاله دارم و روی چو زرد گلی … آری همین شکوفه دهد نوبهار عشق

تا کی سوی کنی گل و گلزار ای چمن … خاری طلب که ره کندت خار خار عشق

ای که از سبزه نهادی دام گل … تازه می دارد رخ تو نام گل

آستین از روی زیبا دور کن … جا به حاجت نیست بر اندام گل

کفت وکویم از هوای تپت باز | مرغ هنکامه کند هنکام کل
ذوق لعلت از یکی ده شد بلی | می کوارا از بود ایام کل
عارضت صف سمن خواهد درید | زان بجوب اندر کشید اعلام
عاشق کلکون رخت شد جون چمن | اینک اینک کونه زر خام کل

ای داده بتو همه جهان دل | از دست فراق تو بجان دل
کو نیست دلت ز سنک خارا | بر بنده چه می کنی کران دل
دل می طلبی وکرچه خون شد | از دیده همی دهم روان
یک روز میان بزلف بستی | کمراه شد اندر آن میان دل
بنکر چه خوش آمدان بهوا دش | کز زلف تو ساخت خان و مان
کو دست رسید توانم آورد | از زلف خوشش نو موکشان دل

بشنو ز چمن حدیث درویش | ای یار قدیم مهربان دل

شمایل تو لطیفست و صورتت مقبول | مباد جز تو مرا دل بدیکری مشغول
اکر قبول نیفتد ترا ارادت من | ترحم از تو که هم قابلی و هم مقبول
جو نامهٔ تو بخواندم هزار بوسه زدم | هزار بوسهٔ دیکر بدست و پای رسول
ز زندکانی من خلق بی تو حیران اند | که بی وسیلهٔ جان نیست زیستن معقول
بدست عشق جنان عاجزست عقل چنین | که پیش شحنه قتال عامل معزول

دی کذر کردم بصحرایی که بد ماوای کل | بلبل ابیا شد دلم اندر غم و سودای
بلبلان دیدم بر آورده فغان با کل کو | از پی مستی و بیهوشی دران صحرای کل
ناله جون بلبل بر آوردم که آمد در دلم | یاد روی یار جون دیدم رخ زیبای کل

همچو گل در غنچه روی از من نهان کرد آن نگار
ورنه با رویش کجا بودی چرا پروای گل

هر که خواهد کو ببیند چهرهٔ زیبای یار
گو بیا و بنگر اکنون چهره و سیمای گل

گر نه گل در چیست و چون روی یارم آمدست
پس چرا رفتست چندین خار اندر پای گل

ای چمن چه جای گلزارست چون بلبل بنال
زانک باغ آراستست از روی شهرآرای گل

ای در کمال حسن تو عاجز شده عقول
در سینها غریبی و در دیدها قبول

بر جبههٔ تو آیهٔ رحمت نوشته اند
ای بخت آنکسی که تو بر وی کنی نزول

عشقت خراب کرد دلم همچنین بود
هرگه که پادشه بدیاری کند دخول

ز من شکایت آمد ز تو فروتنی
تو چون سپهر سرکشی و من چون زمین حمول

ما را غم تو کشت و نگفتیم قصه باز
ناگفته به که طبع لطیفت شود ملول

بار امانت تو ز سر کی فرو نهیم
گر نام ما ظلوم کنی ور لقب جهول

گر بشنوی حدیث حسن ور نه ما تمام
گفتیم و جز بلاغ نباشد علی الرسول

ای رخ چون ماه تو داده جهان را جمال
از در تو دور باد آفت عین الکمال

عید نکردیم ما پرده ز رخ بر فکن
عید نباگوش تست گوشه ابرو هلال

روی چه پوشی از آنکه بی تو جهان هیچ نیست
چشم جهان روی تست مردمک چشم خال

کوی تو جوییم ز باغ اینک نعم البدل
روی تو خواهیم ز گل اینک حسن السؤال

گفتیم ای دوست رو مصلحتی پیش گیر
دوستی تو بست مملکت بی زوال

مفتی عشق تو باز این چه روایت کشید
کرد وصالت حرام خون جهانی حلال

گر تو ندانی که چیست عاقبت عاشقی
حال حسن بین نخست پس بود این جمال

چنین یکباره مشکن زلف مفتول
که زیر هر شکن شهریست مقتول

زکر به چشم من تیره شد آری / بشستن کی شود آیینه مصقول

ز چندان خون که کردی نوش چون شهد / نشد شهد از لب نوشینت مقبول

دران خلوت که محرابم تو باشی / باستغفار نتوان بود مشغول

حسن را قابل اسرار خواندی / همیشه قابل تو باد مقبول

برانیم با کاروان یک دو منزل / وداع عزیزان ربایند دل

شبی عیش یاران ره رانده محمل / یکی عهد نابسته بستند محمل

زهی دور ناخوش زهی بخت ناکس / زهی سوز مهلک زهی درد مشکل

همین بود از نقد ایام باقی / همین بود از وجه امید واصل

منم ز آتش سینه و آب دیده / گهی دست بر دل گهی پای در گل

میسر نشد یک سجود وداعی / چو آن قبلهٔ من برفت از مقابل

حسن چند بیباره اشک رانی / نه به را طریقت منزل بمنزل

این منم کز تو سلامی بمن آورد رسول / تازه تر کرد هوای من و امید وصول

نامه آورد رسول تو و من از شادی / که بسر نامه همی بوسم و که پای رسول

گر جوابی بنویسم کرمت بسیار است / فضل کن گرچه ترا در نظر آید فضول

من خود از شوق تو بیجان ترم از نامهٔ تو / تن نالان چو قلم از کشش عشق ملول

قلم از نوک مژه کرده سیاهی از چشم / همه شب شرح غمت را بکتابت مشغول

روی خود ساخته ام صفحه بجای کاغذ / عذر قرطاس بود نزد کریمان مقبول

کفتنیم حال حسن حیث ز اقبال غمت / کار بر حسب مرادیست و غرضها محصول

زهی طراوت حسن و زهی مزید جمال / ملاحتی بتمامی لطافتی بکمال

ز مشک دایرهٔ جیم کرده صفحهٔ سیم   بجای نقطه در آن جیم جای یافته خال

اسیر غمزهٔ شوخ تو شد دل تنگم   ده ضعیف گرفتار شحنهٔ قتال

بیا و یک قدح ای نور چشم مشتاقان   ولی چو چشم من از خون دیده مالامال

ستاره باری چشم چو دید گفت حکیم   که حکم طالع یاران مقرر است امسال

ز نالهای چنین خون گریست هر که شنید   چگونه منع کنم زخم خورده را که منال

بارها گفتم نخواهم گفت وصف آن جمال   نه خیالیست این نباید چنین او اندر خیال

ماه خوبان نیست در هر خانه کو منزل کند   هیچ اندیشه نباشد با جهان مه از زوال

مهر اگر یک روز همسر خود بنام او نهد   کس نه بیند بیش ملک نیم روزش را زوال

عاشقان را ضربت معشوق در کار او رود   گوی را بر زخمهٔ چوگان نمی بینم مجال

این چه بیدادست کند در مجلس ما میرود   دل مغنی دزد و طنبور بیند گوشمال

لیلی اندر قافله بس تند می راند شتر   کاروانی در جبل حیران و مجنون در جبال

ای صبا بگشا نقاب از صفحهٔ روشن کجا   فال ما فرخنده کن زان آیت فرخنده فال

از فراق او غمی بر سینه دارم همچو کوه   کوه هم نتواند این غم را نمود دل احتمال

ای چنین دیبت تو در فتراک وصلش کی رسید   این طرف فقری قوی زان سو غنای بر کمال

صورت جان ز ذات می بینم   جان خود خاک پات می بینم

ز خوشی عید خوانمت شاید   که پس از روز ثبات می بینم

تا نمی بینمت بینم خرسند   گرچه چندین جهات می بینم

نظر از چشم او بدوز دلا   که بعین بلات می بینم

نشنیدی چنین نصیحت ازین   چکنم مبتلات می بینم

پسر مگردان که خاک پای توام — عهد مشکن که در وفای توام
تا تو چون آسمان شدی سرکش — من زمین وار خاک پای توام
تا تو سلطان آز و بخششی — من بصد آرزو گدای توام
چند بیگانگی کنی آخر — می‌شناسی که آشنای توام
گر نه رایت بود بیازارم رفت — من که خود زنده ام برای توام
گر اجابت کنی دعای کسی — من شب و روز در دعای توام
از درت دیده بر نبستم چون — چه توان کرد مبتلای توام

دلم خون شد ندانم با که گویم — چه دل گز دل بجانم با که گویم
نه در کویش ره و نه بر درش بار — چنین بی خان و مانم با که گویم
مرا اشکال وصلش می نپرسید — من این مشکل ندانم با که گویم
بسخن در وصف زلفش خواستم گفت — گره شد بر زبانم با که گویم
کمر کاهش صفت می خواستم کرد — بیک مو باز خانم با که گویم
حدیث آن دهان در هیچ حالی — نگنجد در دهانم با که گویم
چون چاره خواهم ساخت — من بیچاره آنم با که گویم

چیست مطلوب تو تا از سر آن برخیزم — ور بجان حکم کنی از سر جان برخیزم
اندرین سینه دگر نیست مرا از غم عشق — گر نه سودای تو باشد ز دکان برخیزم
بسوی گور من اگر بگذری ای سرو روان — بسر و تو بکرم از دهر روان برخیزم
وگر از زمزمهٔ عشق تو در نفخهٔ صور — نیم بانگی شنوم رقص کنان برخیزم
دردی از درد نه بر کف این بنده چنین — تا ازین زهد فروشی زیان برخیزم

مرا کامشب توهی همراز و همدم | برون زد و خواب ما خیمه زعالم
توی می نوشی و من در خمارت | تو از شادی نمی خسبی من از غم
زعشق ان رخ چون افتابت | چو صبح اینک شمرده می زنم دم
چگونه آدمی حیران نماند | پری پیدا شده از نسل آدم
چه زلفیست آن شام تیره من | که یک روزش نمی بینم فراهم
کجای ای بهشت این جهانی | فدایت این جهان و آن جهانم
حسن از استانت ماند محروم | نشد یک در حریم کعبه محرم

ای مرغ نبال تا بنالیم | گر اختر خویشش در وبالیم
از دوستی هوا چه نالی | ما هم بهوای دوست نالیم
تو بهر وصال گل زنی پر | ما زیر پر فراق بالیم
میدان فراق شده کوی | اکنون که بر پس درچه حالیم
تو یافته جمال محبوب | ما کم شدگان آن جمالیم
تو پیاخته هزار دستان | ما سوختگان هنوز لالیم
ما و حسن و نوا و ناله | ای مرغ بنال تا بنالیم

بیا که تا تو برفتی ز خویشتن رفتم | مرا به امدنت شاد کن که من رفتم
تو همچو یوسف در مصر حسن خوبایی | که من ز بیت الاحزان خویشتن رفتم
لب تو باز زبان بند کرده بود مرا | دو عید رفت همان مهر بر دهن رفتم
چو لاله و گل خندان نهاد عشقم خار | که سوخته دل و آلوده بر بدن رفتم
رواج شهر تو از بوده حسن بود | حسن چو رفته من اندر پی حسن رفتم

بگشای در رحمت تا خاک درت کردم | این بنده کیم خویش کن تا بنده ترت گردم
پروانه منم امشب بر شمع رخ خوبت | پروانه مطلق ده تا گرد سرت گردم
از مار سر زلفت گر ایمنی باشد | چون مور کمر بسته گرد شکرت گردم
تا جان بود اندر تن باشم سگ کوی تو | ور خاک شوم روزی هم خاک درت گردم
جان بر تو فدا کردن باید ز چنین اخوت | ور تیغ زنی والله هم من سپرت گردم

ما مستی عشق تازه کردیم | زان جرعه که از لب تو خوردیم
اکنون که تو خط خود نمودی | ما نامه زهد در نوردیم
هر که که تو در شکار گردی | ما در قدم سگانت گردیم
ای مه که سپهر تو سپر باد | دریاب که آفتاب زردیم
تو طبل نشاط خود فرو کوب | ما نوبت خود تمام کردیم
پستی چه کنی بسی نهاد پست | کز جور غمت خراب کردیم
تو شاد بمان که ما چنین وار | دور از در تو بسر دردیم

قرار و عهد تو این بود من ندانستم | نوید مهر تو کین بود من ندانستم
همه سخن چو دل خویش سخت میگوی | دل تو سخت چنین بود من ندانستم
چو دل بدادم و جان لا اله الا الله | جزای آن همه این بود من ندانستم
گمان وصل ترا خواستم کشید ولی | فراق تو بکمین بود من ندانستم
دمی وفات زدم همچو صبح صادق آه | دمی که بازپسین بود من ندانستم
چنین که دل بتو بخشید و دینش هم بردی | بلی دل تو بدین بود من ندانستم

ای جان بیا که از چو توی دور مانده ایم | بی روی گلفشانت گلابی فشانده ایم

تا باز چون بهشت شد بیت از تو گلستان | ما از گل بهشتی خود دور مانده ایم

در موسمی که سنگ ز لاله نشان گرفت | داغی چو لاله بر دل خونین نشانده ایم

مرغان بر سیم خویش چمن خانه ساختند | ما در سفر که رسم نبود بیت رانده ایم

تا گل بباغ دفتر پارینه باز کرد | ما هیچ از آن ورقها حرفی نخوانده ایم

سر بر زده چو سبزه بمیدان زیاده رو | رخش دل از در همه سو برون جهانده ایم

ذو گرچه بر سپهری نرسید ما چنین صفت | مردم بدین بیت با وسیلای رسانده ایم

کی بود یا رب که دل را سوی رحمت ره کنم | جان نثار روضهٔ پاک رسول الله کنم

خاک راه او بهر میلی بگیرم سرمه وار | پس بمیل سرمه اندر دو دیده ره کنم

هر زمان بر عقل خوانم داستان حسن او | این بدان ماند که مه را جلوه اکمه کنم

ماه اگر پیش رخش لاف کمالت زند | کلک را از پی رفع نیازم سزا نه کنم

گرچه گه گه زود پایم چو فرزین زین بساط | عاقبت پیر در سر سرای آن شه کنم

وه که بی او زیستن نزدیکم از اسلام نیست | گر به پیشش سر کشندم کافرم گر وه کنم

نیست جز گیسوی او پیش چنین حبل المتین | بس درازست این سخن به کین سخن کوته کنم

ما بجانان زنده می باشیم از جان فارغیم | خاک کویش یافتیم از آب حیوان فارغیم

جان فدای دوست شد از دشمنان باکی نماند | از که اندیشیم چون ز اندیشهٔ جان فارغیم

عشق داریم از درون از طعن بی باکان چه باک | نوح داریم اشنا از موج طوفان فارغیم

کشت ما را گر دعا میخوانی ای زاهد مخوان | ما ز دیده نم دهیم از آب باران فارغیم

عقل و جان یار چنین را دور می دارد زما | ما چنین را یار خود کردیم از ایشان فارغیم

از من چه گناه آمد کت یاد نمی آیم | وز بند فراق تو آزاد نمی آیم

گر تو ز در یاری بیداد کنی کن
من بر در تو یاری بی داد نیایم

اندر ره عشق تو خون جگرم زاد است
انصاف که از خانه بیزاده ام

تا تو دهن از بر پیش چون غنچه فرو بستی
شب نیست که در کویت چون باد نمی آیم

تشریف سلام تو دیر است نشد حاصل
دل کوفته گردستی تا یاد نیامده ام

با خسته تنی در سیم می آمدمی که که
این لاشه سیم از محنت افتاد نمی بینی

گفتی که چو سیم بر من چون شاد نمی آیی
من غم زده عشقم زان شاد نمی آیم

نه تو گفته که روزی ز تو جوی خون برانم
چه خوش است اگر برانی من خسته هم برانم

چه سخن بود که جان را نکنمت نثار مجلس
ببر چو تو عزیزی چه بضاعت است جانم

دو سه بار با تو گفتم که مرا به هیچ مستان
نشد اتفاق شاید که بدین بها گرانم

غلیان گریه من که گذر نفس گرفته
غم دل تمام گفتن چکنم نمی توانم

خسروم تو به بخواند همه زهد و توبه پس
بروا و وان حکایت مروا و برزبانم

بضمیر هر که نبود هوس پری جمالی
اگر او فرشته گردد منش آدمی نخوانم

چو هوای عشق گیرد جهت سماع گیرم
چو حدیث در و جنبد غزل حسن بخوانم

آرزوهاست که من قصه بدست تو دهم
شرح خون ریزی آن نرگس مست تو دهم

جان پاک و دل صافی شده را گر گویی
خدمتی دو لب باده پرست تو دهم

والله ار تیر زنی بر جگرم هر باری
از جگر برکشم و باز بدست تو دهم

گله نیست که کشته شدم از ناوک تو
که اگر زنده شوم بوسه به شست تو دهم

ای حسن گر دل تو بشکند از لشکر غم
عشق را مژده نصرت ز شکست تو دهم

باز بکوی تو وطن می کنم
داغ غمت بر دل و تن می کنم

دوشش به بوسه زده ام بر درت این چه دلیریست که من می کنم
وی بسخن وصف تو کردم بسی بهر خدا این چه سخن میکنم
بسته دهن گفتمت اینک بعذر خاک خجالت بدهن میکنم
گر تو بزنجیر قبولم کشی پیش کشت جان چه سخن میکنم

جفا مکن که من از جان پی وفای تو دارم بیا که هر چه که دارم همه برای تو دارم
خود که از پی فکرت رموز غیب شناسد اگر تو عیب نگیری نشان پای تو دارم
گرت به پیش کشم جان مران ز پیش خودم را که آن متاع که دارم هم از عطای تو دارم
چو خاک پای گشتم بجای من کرمی کن بخاک پای تو گر من کسی بجای تو دارم
تو پادشاه جهانی چه من گدائی در تو من این کلیم قناعت ز خاک پای تو دارم

امروز چه روییست که از روی تو دورم از موی چو مویی شدم از ضعف چو مورم
بی زلف و رخت خود بکشم من که بقصد جان دیوانه زنجیرم و پروانه نورم
با طلعت و گیسوی تو خود یاد نباشد نه ناظر فردوسم نه از طره حورم
بوسی بلب جام زن و در دهنم ریز تا بوی بهشت آید ازین فسق و فجورم
نزدیک بمردن شده ام چون به حسن امروز دور از تو چو از صورت زیبای تو دورم

پنج روزیست که در شهر شده هجرانم دل که از دوست بتان برده بدم حیرانم
تا از آن راحت جان دور افتادم آتشی در دل و آوارگی در جانم
او چو کعبه حرم ساکن و من گم شده دل مدتی شد که درین بادیه سرگردانم
بارها خواسته وصف جمالش کردن سالها رفت که در صورت او حیرانم
آفتابیست که آسیب زوالش نبود ذره من سوخته بر سایه او لرزانم

ای دم صبح توانی که دعائی بدمی / آن لبی را که بر او بوسه زدن نتوانم
من ندانم که سلام چنین انجا که برد / این کرم چون نکند هم تو کنی می دانم

زاهدی که می نمودم گشت از وجودم / ساقی بیار باده این نیستم که بودم
عشقی که با فلانی با خستم بلا شد / تخمی که در خطرهای کاشتم درودم
بر هر وفا که کردم بیدادها کشیدم / بر هر دعا که کردم دشنامها شنودم
حال دلم چه پرسی در اشتیاق رویت / جان سوخته چو عودم سودای بوی عودم
سودات نخستم ای جان سرمایه زیان شد / سودم همین که عمری سر بر درت سودم
خط بر رخ تو گوئی گر سینه بر آتش / شبها که داد کردم بر مه رسید دودم
گفتم چنین ز خوبان بازی اندک اندک / هرگز تو بازنای بسیارت آزمودم

حدیث اشتیاقت چون نویسم / ز هر چه افزون ترست افزون نویسم
دلم آتش همی ریزد مژه آب / نمی دانم که نامه چون نویسم
بوصف اشک خود از دیده تر / سخنها چون در مکنون نویسم
اگر دانم که خواهد خواند لیلی / چه زاریها که از مجنون نویسم
درون خاطر خود جای فرهای / حدیثی کز صفت بیرون نویسم
سیاهیها همه از چشم من ریخت / مگر این ماجرا از خون نویسم
غزلهای چنین بر تو جفا نیست / که سوی شاعران افسون نویسم

درین شش روز که از روی تو فردم / گذشت از محنت چرخ آهنگ دردم
نخوردم آب جز از چشمهٔ چشم / درین غربت همین بود آب و خوردم
ز رنگ آمیزی عشق بتان بین / سرشک لعل بر رخسار زردم

نه عاشق گرد راه دوست باشد | من از گردم بکوی دوست گردم
حسن را قصهٔ محنت دراز است | من این قصه همین جا ختم کردم

هفت روز از زلف هجران دل چو دوزخ یافتم | روز هشتم ره بصد رشت جنت یافتم
بر بساط عشق معشوق از بهای آمد کسی | من چو فرزین کو شود بیدق بسر بشتافتم
تا ز بازوی خودم بالین نهاد آن دلستان | بازوی غم را بزور بی‌غمی برتافتم
تا ز زلف او چو چنگ از پای تا سر شاخ شاخ | خویشتن چون شانه با گیسوی او در بافتم
گر حسن سیدی نگه می‌دارد او مبدا رگو | من ز مستی هرچه در دل داشتم بشکافتم

ای بخونم رای کرده من برای تو خوشم | با خوشی و ناخوشی من با رضای تو خوشم
تو زدی در کشتنم رای و خرد گوید گریز | من بپند پیر خرد ناخوش برای تو خوشم
گر سرافرازان بتاج خود سرافرازی کنند | خاک پای تو که من با خاک پای تو خوشم
هر که پیر و صوفیان گو پند گو در بر شد | من بهر پرده که باشم با نوای تو خوشم
گر کشی بنده حسن را چون چنین گرد بلا | هم بحق حق که خود من در بلای تو خوشم

ترک من نازی کند چه کنم | ترکی آغازی کند چه کنم
چشم ترکانه‌اش بهر غمزه | ناوک اندازی کند چه کنم
سرو او سر براستی دارد | نرگسش نازی کند چه کنم
در پیش من عشق او بت مشک خطش | کشف این رازی کند چه کنم
هر زمان بهر صید مرغ خود | چشم را بازی کند چه کنم
بر حسن گو بزخمه‌اش خو کرد | خوی بد بیازی کند چه کنم

من که از هجر یار می گریم | بی دل و بی قرار می گریم
تا ز من برق وار جست او | لاجرم ابروار می گریم
راست چون ابر جامه چاک زده | در هوای بهار می گریم
گوهری گم شدست ازان شب نه | لولو آبدار می گریم
بند بندم جدا شدست از او | کز جدای یار می گریم
خاک از خون من نگار گرفت | بس که بی آن نگار می گریم
در چمن ای تو دیده روشن | بنگری تا چه زار می گریم

من از دستگیر جهان آگهم | که نصرت دهد بر جهان ناگهم
جهان خود بتخت تصرف شود | چو بر تخت الغر فخری شهم
زمین بوسی دور دارد زمان | که بی اوست روی زمین چون جهم

نه من کی باشد که هر شب مرا | دور زیست یک روزه چون مهم
گشاد دل از دیدن دوستیت | بدین فتح امید بودی کهم
سم آخر ازین فتح مژده دهد | ندای اذا جاء نصر اللهم
من آن باد را کز ره او رسد | چمن وار از دیده خاک رهم

صبح را خوش بامدادی داشتم | از پستگی ها راکشادی داشتم
بیا قیم چون آفتاب صبحی چو صبح | راستی خوش بامدادی داشتم
یکنفس از بعد چندین روزگار | روزگاری بر مرادی داشتم
دوست حاضر همچو شاخ گل ولی | از رقیبش تند بادی داشتم
سم صلاح حال من بود آن رقیب | ورنه در خاطر فسادی داشتم
من کنون بشستم لوح دل از هر دو کون | عشق مشفق اوستادی داشتم

از شب ناخوش چه بر سر ای حسن   صبح را خوش بامدادی داشتم

خیز تا خوش خوش بسوی صحرا کشیم   باغ جای خوش شد بیت انجا کشیم

رخت چون سبزه بسوی صحرا کشید   ما چو سبزه هم بسوی صحرا کشیم

باغ از گل می بخندد و گل ز باغ   باده هم گل می کشد کش تا کشیم

باده خوشتر از جوی بهشت   جوی را خط کش که ما دریا کشیم

چون بیک بره سر همی باید نهاد   فرد وار از هر دو عالم پا کشیم

هم بدان آتش که دی در ما زدند   داغ بر جبین ز فردا کشیم

برده بندار ما را بردریم   سایه پان بر قبه مینا کشیم

عقل را منشور عشق آریم پیش   وز خط بیانی بر و طغرا کشیم

کوه چون یکباره در می شد فرو   ما ز لف پایش بالا کشیم

دوش از غم فراق تو خفتن نیافتم   در ریختم ز دیده و سفتن نیافتم

بسیار خواستم که کنم راز دل نهان   از دست آب دیده نهفتن نیافتم

عمری چو غنچه بودم دل بسته بهار   تا که خزان رسید شگفتن نیافتم

گفتم بگویمش غم دل ای سینه سوز   در حلق من گره شد و گفتن نیافتم

گفتم بروبمش چو خس خاک آستان   تر شد ز خون دل مژه رفتن نیافتم

تو شاه و ما اسیر کمند غلامیم   بر باد نام نیک تو در بند نامیم

تعریف تو بقاعده خواجگی چو نیست   تشریف ما همین که بداغ غلامیم

گفتی چه حاصلست شمار از غلامی   شاها مپرس این لغت از ما که عامیم

چشمش به نیم غمزه جهانی خراب کرد   آن ترک را بگوی که ما هم تمامیم

گفتیم پنج بیت بیاد تو چو گنج | ما خود چه کس نه ایم همانا نظامیم

ای خوش نوا برار نوایی که می کشیم | نوشاب نیشکر را بر بانگ نی کشیم
ای یار می بیار که دست طرب بماند | در زیر سنگ بو که بیاری می کشیم
گفتی کشید کس خود از چرخ تیره دل | تا جام صاف پیش نیاری تو کی کشیم
کی در عرب بمعنی داغت می بیاز | تا داغ بی نیازی بر ملک کی کشیم
هنگامه بهار جوانی نماند گرم | هنگام آن رسید که پس سردی دی کشیم
پی در کمان کشند ولیکن کمان ماست | هم در ازل شکسته شده چند پی کشیم
آمد خیال دوست اگر گویی ای حسن | دری که ریختی تو همان پیش وی کشیم

امشب کمند گیسوی مشکینت درکشیم | امشب از آن دو پسته شکر شکر کشیم

زلفت دل مرا ز زنخدانت ساخت چه | امشب رسن بگیریم و از چاه برکشیم
زین پیش اگر ز نظم جو در تحفه کردمی | امشب ز راه دیده نثارت گهر کشیم
روزی فشانده ام که از دیده بر درت | امشب عقیق خدمتیت از جگر کشیم
دم در کشیده می چو کس درد در دو تو | امشب حریف من تو یی آهسته تر

دلی پرخون و جانی مبتلاییم | چه با این پیشکش پیش تو آییم
نگارا هم بخاک آستانت | که خاک آستانت را نشاییم
چه نسبت حور را با آدمیزاد | تو از شهری و ما از روستاییم
مگر یکشب بکوی خویش ما را | تو بخشی جای ور نی ما کجاییم
جهان در جرعه جام تو شد غرق | نه ما دریاکشان هم آشناییم
نمی خواهیم جز زنجیر زلفت | زهی دیوانه عاقل که ماییم

حسن چون از پیکان درکهت شد   فلک گفتش که ما هم از شماییم

رخت آیینه رنگ می‌بینم   خط بر آیینه زنگ می‌بینم

لب شیرین ز غمزه شوخت   نسخهٔ صلح و جنگ می‌بینم

دل تو می‌کند زبر دستی   دیت خود زیر سنگ می‌بینم

صلح کردم ببوسه ز دهانت   جنگم وقت تنگ می‌بینم

ای حسن کی رسی بمنزل وصل   مرکب بخت لنگ می‌بینم

باز عهد نیاز بشکستیم   توبه کردیم و باز بشکستیم

بس که دنبالهٔ بتان رفتیم   همچو زلف و راز بشکستیم

زهد ما گم گشت و دین فدا کردیم   روزه بگسیخت و باز بشکستیم

دوش با رحیق رعونت را   به سپاه نیاز بشکستیم

یک طپانچه بروی حرص زدیم   همه دندان آز بشکستیم

ره غلط شد عنان بگردانیم   قبله گر شد نماز بشکستیم

چو حسن جام از صفا خوردیم   شیشهٔ نوش و ناز بشکستیم

خوش می‌روی ای شمع سراپردهٔ جانم   بر پس و روان تو فدا باد روانم

گر دوستی جان بود اندر دل هر کس   تو از دل و جان دوستری ای دل و جانم

یک روی بمن غمزه زنان کرده نما   باری بگویت چه بد افتد ز زبانم

بگذار که بازم همه با روی نکو مهر   کین شیوه نکو دانم اگر هیچ ندانم

رای سفری داشته‌ای دوش بر آن رخش   تا غاشیه بر دوش کشم پیش تو رانم

آنجا که کند غمزهٔ خونخوار تو خونریز   من مطهرهٔ آب ز دیده بر پیانم

این پایه نه توانم که شوم پای ترا خاک / بوسه زدن از بیم رقیبان نتوانم

همراه شوم از پی اخلاص چه گویی / با سوره اخلاص هم از دور نخوانم

هرگز چو چنین دست ندارم ز عنایت / والله که نمانم به از آن گر تو بمانم

دیگر مده ای راحت جان دردی دردم / من مستم از آن باده که بر یاد تو خوردم

سر رشته جهتم عشق دغاباز تو بگرفت / دشوار برون آید ازین شیوه که بردم

گر دعوی عشق تو کنم هست موجه / اینک بدو رخ بر دو گواه گونه زردم

ناله بفلک بر شده و زخم نه پیدا / بیچاره طبیبان همه درمانده بدردم

ای کاش که در پای سگان تو شوم گرد / آن بخت ندارم که سگ کوی تو گردم

گویند مرا توبه کن از صحبت خوبان / بسیار چنین شنیدم که نکردم

گفتی که چنین با دگرانی شده مشغول / من در غمت از سر و جهان فارغ و فردم

گر از جورت بجان بودم سخن کآخر بجان رفتم / رقیبت را بشارت ده که من زین آستان رفتم

کمندت را همان صیدم اگر در کعبه ام رفتی / به بندت را همان گردم اگر بر آسمان رفتم

تو از تعلیم تیر خویش خونم را روان کردی / منم شاگرد اشک خود که در رفتن روان رفتم

چه گویم راست چون ابر بهاری در هوای تو / خروش صعب و بادی سرد و چشمی درفشان رفتم

جگر بر درد و رخ بر گرد و جان در تاب و تن در تب / چه پرسی همچنان زارم که دیدی همچنان رفتم

خطا کنم چو بر خط وفای تو نهادم سر / ز خاک و خاکدان جستم بباغ و بوستان رفتم

بیاد طلعت خوب تو دیدم فال روشن را / مرا فال چنین رو داد من باری بر آن رفتم

بکن ای شوخ درمانی که از شوخیت درماندم / خدا الله گر غباری بود من از دیده بفشاندم

بسودای زلف تو فرمان ضبطت از دلها / چه پنهان داریش از من که با یار افزون خواندم

خیالت در سخن با من کهی می‌گفت یک صبحی — زبی درهای ناسفته که من در پایش افشاندم

با تنگ خویش گفتم روی مردم بین مرد گفتا — دلم خون کرده خون جگری ریز من راندم

حسن دوش از غمت می‌گفت با صد ناله و زاری — مرا از جان جدائی به چو از جانان جدا ماندم

چه رویست این پری رویا که من حیران او ماندم — به پیوند تو دل بستم ز خود دامن بر افشاندم

بپای بر شدی یکره ز بالای چون سروی — تو بالا آمدی و من بصد حیرت فرو ماندم

خدا دانا بپیت کاندم گر زیر پستان شدی طالع — مرا اخلاص واجب بود من الحمدی ماندم

کلوخ راه تو بر دیده بنشاندم ز بی غفلت — چرا دیده نکندم آن بجای دیده بنشاندم

زبان خوش کردم از نام تو ما بیند حسن الحق — برانم در جهان کامی چو نامت بر زبان راندم

کجا شدی که بصد جانت آرزو مندم — بیا که بگسلم از خویش و با تو پیوندم

فرشته بوی و پری روی و آدمی خوی — اگر دل از چو تویی بر کنم کجا بندم

سر از دریچه برون کن که ابروان ترا — چو روزه دار بماه نو آرزومندم

کنه مرا نه ترا بود کز زنخدانت — تو چه نمودی و من خویشتن در افکندم

بپند که چشم ارادت نهی به هستی من — که چون حسن نظر از هر چه هست بر کندم

ای باغ و بوستانم ای بوستان جانم — من جان بره فشانم گر تو دهد نشانم

نی صبر ماند نه جان از دوری تو آری — در من چه صبر ماند چون از تو دور مانم

بود آن همه خوشیها دوران روزگارم — تا عاقبت چه باشد تقدیر آسمانم

چندانکه دیده بودی بنداز در سر من — امروز اگر ببینی بیداریم ندانم

از دفتر وصالت حرفی نماند و ده وه — این عذر با که گویم وین قصه با که رانم

از تو چگونه پرسم آن وقت خوش که گر تو — حال دلم بپرسی من حال او ندانم

خواهم که باز گویم احوال ناتوانی	از بیم آه سوزان آن هم نمی توانم
روزی بهمت دل جان هم کنم نثارت	گر فرصتی بیابد از چرخ جان ستانم
وقت خوشست و خرم هان ای حریف همدم	نظم حسن برون کش تا این غزل بخوانم

دمی که گذشت بجز جام ده منی نکشیم	می از لب خم و نقل از لب نگار چشیم
هزار غصه ازین سفت شیشه در دل ماست	کجاست شیشه می تا یکی از آن نکشیم
چگونه دور مرادی توان کشید امروز	که پیش چرخ زبردست دست زیر کشیم
خوشی زمانه رود گر رود بشکر خوشی	که ما بنا خوشی روزگار خویش خوشیم
چنین در آنده شامست و چاشت ما هر روز	بهم اندک خود تازه روی صبح و شیم

ما گرچه بدیم گر نکوئیم	چه نیک و چه بد از آن اوئیم

ای خواجه بگوی هر چه خواهی	از ما بمگیر هر چه گوییم
بالاتر هر که هست بنشین	ما خود ز فروتنان اوییم
هر چند که نیست بر جگر آب	یک قطره ز جوی کس نجوییم
گر غرق کنند مان بدریا	هم دست ازین صفت نشوییم
گر دوست ز دوست رفت باری	تا پای همی رود بپوییم
گل آمد و بوی دوست دارد	وه دوست کجا که گل ببوییم
این رفتن ما چو گل بدی کاش	تا باز چو گل رسیده روییم
چون گل غمت ای حسن بصد توست	گل واند و ما که در جه توییم

می ده که خمار دینه داریم	دور دو سه در قنینه داریم
تر پس همه مردمان ز فرداست	ماییم که حکم دینه داریم

سلطان همه رخت خاصه خواهد — ما اقمشه کمینه داریم

ای ابر مکن هوای ژاله — ما خانه بر ابگینه داریم

با این همه نیستی که دیدی — از هستی غم دفینه داریم

ای خواجه بمعرفت چه نازی — این دُر نه از آن خزینه دار

گر خلوت تو درون کعبه است — ما عرش درون سینه دار

هان ای حسن از فراق تربت — می ده خمار دینه داریم

باز دل دادم و دنبالهٔ دلدار شدم — محرم کعبه بدم محرم خمار شدم

خرقه از من بگشایید که زلف بت من — شکلی انگیخت که وابسته زنار شدم

چه غم ار دل و صبر و خرد از من بشد — زانکه من زین همه پیش از همه بیزارم

طعنها می زدمی آه گرفتار از ا — تا خود آه که گرفت این که گرفتار شدم

چند ازین گونه سخنهای حسن کردم گوش — از قبول سخنش محرم اسرار شدم

دل بدلبر عاقبت تسلیم کردم ای سلیم — تا برون دادم علم از عالم امید و بیم

در کلاه همت درویش تاک ترک تست — ترک جنت خوشترست و سرچه در جنت نعیم

یافتم الحمد لله عمر بکوی عشق دوست — آنچه در الحمد می خواندم صراط المستقیم

در گلوی قمریان از شوق طوقی کرده اند — تو همان خط بینی و عارف نوای یا کریم

پایه من بین که دیت عشق تخم می زند — بر تراز دار الجنان بالا تراز نار جحیم

آب خضرم در دهن شربت چه می آری طبیب — آسمان زیر قدم طالع چه بینی ای حکیم

وقت سعدی خوش که خوش گفت بعد از هر چه گفت — وقت عذر آور دنیت استغفر الله العظیم

امروز من آن نیم که بودم — کاغشته عشق شد وجودم

خوردم دو سه جام آتش انگیز
از دل به دماغ رفت دودم

در پای حریف سر فشاندم
از فرق فلک کله ربودم

حال بد من بتر شد از تو
ای شوخ نکوت آزمودم

در بند چنین نمی فتادم
گر پند چنین نمی شنودم

بنمای رخت که فال گیرم
با وصل تو اتصال گیرم

ما ذره تو آفتاب مائی
از پرتو تو جمال گیرم

گر دیدن خود حرام داری
ما کشتن خود حلال گیرم

مرغان قفس فتاده کانیم
از فر تو پر و بال گیریم

گر حبل متین بدست ناید
فتراک ترا دوال گیریم

خون خوش خواسیم روز خود را
از روی خوش تو فال گیریم

روزی که تو با چنین نشینی
آن روز هزار سال گیرم

هر صبح ببوی تو بدین کوی درآییم
گر ز گیسوی شب رنگ تو بوئی برباییم

گیریم که از که سر گیسوت ولیکن
بس رست در آن پیچ بشنند از یکتاییم

هر حکم که خواهی ز سر ناز قضا کن
ما هم همه سر بسته بزنجیر قضاییم

هر گه که نمی خوانی مستغرق شکریم
واندم که همی رانی مشغول دعاییم

امروز گروهی هنر خویش نمودند
ما را هنری نیست چه گوییم چه باییم

گفتی چه کنند آنکه هنرشان همه عیب است
گر عیب نه هنرهای آن طایفه ماییم

یکبار بگفتا ز چنین دلشده گوش
ما هم یکی از حلقه بگوشان شماییم

فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم
مگر لباس حیات که هست پاره کنم

مرا تو روی نگارین خود نمی‌نمای
که تا فراق تو بر روی تو گذاره کنم

شبی که همچو مه از اوج حسن جلوه کنی
اگر رضا دهی از دور یک نظاره کنم

اگر وصال ترا حکم بر ستاره کنند
من از مژه همه آفاق پرستاره کنم

گرفتم اینکه به بندم دهن ز نالیدن
طپیدن دل بیچاره را چه چاره کنم

نمی‌توان که دل بر جدایی تو نهاد
مگر دلی چو دل تو ز سنگ خاره کنم

نیافته چو حسن پای بر درت یکبار
چه بوالفضولم کین آرزو دوباره کنم

توانم که پیوسته روی شبینه باشم
ولیکن ز خوبی که از دیده باشم

غم دل بسندیست نگین خاتم
ز زرچهره کافیست وجه معاشم

صلاحیت باطن از من مجویید
اگر چند ظاهر درین شیوه فاشم

تصرف چه ورزم که فاسد مزاجم
دکان چون گشایم که کاسد قماشم

عمل ناشسته و پشت خرقه چه پوشم
درون ناسترده پشت سر چون تراشم

نمی‌پرسیم خاطری جمع داری
تو خاطر بر آن دار تا جمع باشم

حسن از ملامت دلم می‌خراشی
شبی در خروش از دست ای خراشم

وه نه دانم تا بدان معشوق زیبا کی رسم
دل ز دستم شد بدان دلبند رعنا کی رسم

بر لب شیرینش انگشت طمع کردم دراز
گرچه انگشتم دراز آمد بحلوا کی رسم

دلبرم بالای بام وصل میخواند مرا
نردبان عمر کوتاه است بالا کی رسم

پایه وصلش بلند و پای بختم آبله
ای عفا الله من بدان پایه بدین پا کی رسم

بارها گفتم کنم چون بخت آنجا مدخلی
وهم زحمت می‌دهد ورنه من آنجا کی رسم

دوستان گویند فردا بر درش خواهی رسید
این چنین دردی که من دارم بفردا کی رسم

هر کس از راهی که می‌پوید بمنزل می‌رسد
چون حسن من نیز جهدی می‌کنم تا کی رسم

جانا شبکی خود را در کوی تو جا خواهم	وز جام می لعلت یک جرعه عطا خواهم
کر سلسلهٔ زلفت بر دوزخیان بندی	در پیچ تماز خود دوزخ بدعا خواهم
هر بار سری آبی شمشیر هوا کرده	ان کن که ترا باید من بنده هوا خواهم
خود نیست بقای من باقی بقای تو	بس هم تو همان باقی خود را چه بقا خواهم
بیچاره حسن کو بد نظم نا امیدی تو	نظمش چو روان کردی امید روا خواهم
امشب فلک موافق من شد زمانه ایم	چشمم ز روی خوب تو افروخت خانه ایم
قاص از برای صید دل من رسید باز	از زلف دام کرده و وز خال دانه
کفتم کنار کیرم کفتا بشرط انک	از دل کنار کیری و ز جان کرانه
بکرفتم ان میان خوش شکرش کنار	این ذوق داشتم نکری در میانه
ها ای حکیم طالع مسعود من ببین	عیش مدام بل طرب جاودانه ایم
احسنت ای حسن غزل خوب ساختی	زهره بساز زد این غزلت ترانه ایم
از دست دل بجانم و زجور یار هم	صبر از درون سینه برون شد قرار هم
دی کرده بود یار بمن روی و بخت نیز	امروز بخت پشت بمن داد و یار هم
یک روز نیم شاد که بودم در روزگار	آن روز از جهان بشد و ان روزگار هم
می خواستم برون کشم از پای خسته خار	سوزن درین غرامت گم گشت خار هم
جانا یکی دو لعل شکر بار بر گشای	کین دیده در فشان بشد و یاقوت بار هم
روی چو عید بنما و ابروی چون هلال	کز اشتیاق مردم و ز انتظار هم
درد و غمی که داشت حسن از فراق تو	دردش ز حد گذشت و غمش از شمار هم

دوستان هیچ مپرسید که چون شد حالم | بر جوانی نظر افتاد به پیران بسالم
راست چون نای که نالیدن او از دم دست | من غم دیده هم از دیده خود می نالم
ای کمان کرده ز ابرو و کمین کرده ز چشم | من چه صیدم که چنین داشته‌ای دنبالم
روی تو دیده دگر قرعه نخواهم انداخت | که پسندیست همان آیت رحمت فالم
دوست اگر بر سر من بنده فرو ننهادی | پای بگذار که بر چشم جهان بین مالم
منت سندس و استبرق و فردوس نه‌ام | گر ز گیسوت سلاسل نهی و اغلالم
مگر از رحمت خاصم بخری ورنه مرا | هنری نیست که آن در عوض و بها دلالم
با غبار کژی و راستی من منگر | هم بدان شکل که می بر و روم می بالم
حال خود خواستمت گفت چنین چون دیدم | حال زار تو بسی زارتر است از حالم

چه شبست این که من از شمع شکر لب دورم | شمع جان می تند از بی رخ جانان نورم

شوخ چشما ز بتان گوشه گرفتم نگذید | گوشه چشم تو نگذاشت بسی مستورم
گرچه فرمان تو اینست که من نزدیکم | من گم گشته ز نا یافتنت معذورم
تو مگر از جهت رحمت خود نزدیکی | ورنه من از طرف خویش بغایت دورم
تا پریشان پسر زلف توام مجموعم | تا خراب لب میگون توام معمورم
از لب تو که چه شیرین سخن از جرعه اوست | مست شد جمله جهان من از چه سبب مخمورم

هر بار کان بت می کند سر باز خوش می آیدم | شوخی ز غیری ناخوشست از یار خوش می آیدم
گویند سوی باغ کش ذوق می و میوه بخش | بی او بهشتم نیست خوش دیدار خوش می آیدم
مانده ز بی صبری خجل و ز بی دلی های بگل | نه صبر می خواهم نه دل دلدار خوش
زان روی چون خورشید و مه محراب گردم چند که | اکنون از آن زلف سیه زنار خوش
بر عشق آن ماه ختن اقرار کردم چون چنین | انکار چون آید ز من این کار خوش می آیدم

ای درت گشته قبلهٔ جانم	خاک کوی تو آب حیوانم

گر بکعبه دوانیم بهر کویی	من ازان کوی رخ نگردانم

غم تو تکان برابر جانیست	زود جو برابر جانم

طاقت دیدن رخ تو کراست	حسن مسکین شنیده حیرانم

تاری از زلف خویش هدیه فرست	جمع گردان دل پریشانم

تا شنیدم لب تو میگونست	من ازین توبه‌ها پشیمانم

چند گویی که چیست حال حسن	قصهٔ اوست اینکه می‌خوانم

ما جگرخستگان مسکینیم	جز غمت مرهمی نمی‌بینیم

پاکبازان چاک دامانیم	خاک خوبان خار پا لنیم

تو همان پادشاه خودکامی	ما همه بندگان مسکینیم

با تو ای مدعی جدل نتوان	هر چه خواهی بگوی ما اینیم

چون حسن می‌رویم در ره عشق	سر نداده ز پای ننشینیم

ما در دوست قبله می‌گیریم	هر چه زان در دهند بپذیریم

جان بجانان فشانده‌ایم و هنوز	همچنان شرمسار تقصیریم

خلق آفاق شعبه زور زند	ما گرفتار نغمهٔ زیریم

مصلحان می‌کشندمان از طعن	ما ز شوق سماع می‌میریم

مطربان را بخانه نتوان برد	خانه در کوی مطربان گیریم

ای حسن ما ز اهل تحقیقیم	گر چه ظاهر ز اهل تقصیریم

شیر گردون بگرد ما نرسد	ما سگ آستانهٔ پیریم

شبی آن چشم مست و آن لب خونخواره را دیدم / ز گریه چشم من خون شد پشیمانم چرا دیدم

مرا گفتند سوی او مبین دیدم بلا کردم / مرا گفتند گفت دل مکن کردم سزا

ثبات صبر می پنداشتم در خود غلط کردم / نشان دوستی می دیدم اندر وی خطا

بسی گویش بشست آن خون که چشم ریخت بر دامن / ز مردم مردمی نامد ز پیک یاری وفا

شب اندر موج خون بودم خیالش دستگیرم شد / بحمد الله درین غرقاب روی آشنا

ندید این چشم من جز در سر زلف بلا شورش / ازین چشم پریشان بین همه عمر این بلا

حکیم ار پند خواهی گفت می گو سر گرایی / ولیکن از چنین بگذر که او را مبتلا دیدم

کجا راضی شود جانان بدین جایی که من دارم / گرا مهمان توان خواندن بدین جایی

روا باشد مرا گر خون جان خود خورم زیرا / غم این جان نخواهد خورد جانانی که من دارم

دل من جائی او ر دست بهر سر موی / فراهم کی شود حال پریشانی که من دارم

دو دیده دامنی دارم بخون آلوده پنداری / گریبان گل بپر خست دامانی که دارم

دل پر آتشم شد در حضور دوست بستانی / خلیل آبادی خوانند بستانی که من دارم

مرا ایمان غم یار است و مذهب عشق و دین مستی / خداوندا مزیدی ده بایمانی که من دارم

درین غم چون چنین دارم ز خود سیر آمده جانی / چه ذوق زیستن باشد بدین جانی که من دارم

نه دل بدبخت نه دلبر نه زر بدیده نه زورم / رها کنید که لختی چو بخت خویش بشورم

نه مرد عشق ز نخدانش بوده ام مسکین / بچه فکند هم آخر ولالت دل کورم

نخواستم که دگر بی روم بمجلس مستان / کمند گیسوی بپایی کشید و برد زبردرم

بزلف چون حبش او نه از چین چو بدیدم / که از حبش گهی از چین رسید غارت عورم

پری رخا تو سلیمان و بستگاه مرادی / بزیر پای رعونت فرو ممال چو مورم

ز زلف خویش نسیمی بمن رسان که مردن / که آن فرشته رحمت بپیست موکل گورم

حسن چه گفت که ای سر بجیب ناز کشیده / بدامن کرم خود مرا بپوش که عورم

ساقی گل و مل بیار باهم / باشد که دلی شود فراهم

خرقه بکشم که راست ناید / این جامه و جام باده باهم

این باده اگر صبوحیان را / در ده که شبانه ایم باهم

می در ده و باز جای خود شو / ما متهمیم و مبتلا هم

کنعی که بکعبه رو دعا کن / خود کعبهٔ من توی دعا هم

خمخانه بخاص و عام دادی / آخر قدحی بدین گدا هم

هر که قدح دهی حسن را / یک جرعه کرم کنی مرا هم

روی خوب تو والضحی گفتم / زلف واللیل اذا یسجی گفتم

سرو خواندم قدت غلط گفتم / مشک گفتم خطت خطا گفتم

خواستم گفت نعت تو بسیار / همه گفتم چو مصطفی گفتم

ای سزاوار صد چنین مدحت / عفو کن هرچه ناسزا گفتم

آستان تو آسمان دعاست / هم ازینجا منش دعا گفتم

خون چشمم شد از فراق روان / حکم فرمای ماجرا گفتم

حسن از پا در آمدت عظیم / ای سر سروران ترا گفتم

ساقی ز خمار سرگرانم / می ده که بلب رسید جانم

جانی مرا بلب رسیده / باری بلب قدح رسانم

در قیمت من چه می فزایی / بالله که بهیچ هم گرانم

اوازهٔ حسن خانه زادت — اوارهٔ نهاد خان و مانم

گفتی که ستارهٔ تو سعد است — من طالع خود به از تو دانم

گر داغ نهی بکان خود را — من بندهٔ حسن در آن میانم

بودی که بسر گیسوی تو باز کنم — برای وصل تو از روی شبی دراز کنم

همه حدیث بهشت و آیت رحمت — بفال روی تو سر مصحفی که باز کنم

بموضعی که مرا قبله مشتبه گردد — بجانبی که توئی آن طرف نماز کنم

نماز گر جهت خود کنم همه هیچست — دعای تست که آن از سر نیاز کنم

اگر ندیم کنندم بمجلس محمود — حکایتی که کنم از دل ایاز کنم

میان دری که برو گرد در تو نبود — اگر زکعبه رسیدست در فراز کنم

کنون که در صف عشقت علم شدم چو حسن — روا بست گر ز همه عالم احتراز کنم

۱۵۰

بجان تو که چو جانت عزیز می دارم — چرا بچشم عزیز تو این چنین خوارم

خیال زلف تو ام هر شبی شب قدر — هوای روی تو هر روز روز بازارم

ز بسکه خیل پیکانت شدم تعالی الله — بکار رسید با قبال عاشقی کارم

هزار جور بکن روی خوب خود بنمای — ز روی خوب تو بیزارم ار بیازارم

چه باک از همه آفاق دشمنم گردند — گر آنچه داشتمت دوستر همی دارم

کرم مقابل این در همه جهان بخشند — همه جهان بگذارم در تو نگذارم

گر از حسن گنهی آمدست در گذران — که شرمساری او را شفیع می آرم

ابسمانت بسیمین کنارهٔ بام — بسلام آمده ز دار سلام

آهوی دام چشمه را مانی — پاکشان از دو زلف مشکین دام

لقب خویش اگر بگویی تو — ماه و خورشید را کنم بدنام

بده آن جام نیم خورده خود — تا بگیرم نصیب عمر تمام

با تو باده حلال می‌گیرند — عمر بی تو باتفاق حرام

گفته‌ام حال ابتدای تو چیست — این بلا نیست دور از انجام

عشق در عهد تو قوی حالست — صبر آواره عقل دشمن کام

همه در خواب می‌بیارامند — من مسکین نه خواب نه آرام

هیچ شب در غمت نخفت حسن — عجبا للمحب کیف ینام

دلم بردی و منت می‌پذیرم — اگر سر خواهی از بهر دوست گیرم

وگر گویی بمیر اندر غم من — عجب باشد که از شادی نمیرم

نسیمت خوش بادای مرغ سحرخیز — که من در دام بدمهران اسیرم

طبیب آن به که از در باز گردد — چه بیند درد درمان ناپذیرم

بیادت روز و شب مستم چه گویی — شراب دوستی بودست شیرم

گهی زخم زبان گه تیر غمزه — نگارا من چه مرد تیغ و تیرم

زکوة حسن خود دادی حسن را — گر او مسکینست من باری فقیرم

رخت را جز مه روشن نگویم — برت را جز گل و سوسن نگویم

اگر رنگ قبایت بینم از دور — سخن از بوی پیراهن نگویم

نگویم با خرد احوال عشقت — حدیث دوست با دشمن نگویم

مثل گر سر رود خود در سر تیغ — ز سر تو سر پیوستن نگویم

حدیثت در جهان پوشیده دارم — صفات کعبه در گلخن نگویم

مرا گویی بگو مقصود تو چیست — مگر هم خود بدانی من نگویم

اگر اوصاف حسن تو نباشد
غزلهای احسن احسن نگوییم

دل فدای دوست کردم جان بهم
جان خوشست الحق ولی جانان بهم

عشق با جان در تن ما جا گرفت
آن برون ناید مگر با جان بهم

ماه من خط و لبت شرمنده کرد
خضر را با چشمه حیوان بهم

از لبت لافد صدف یارب کجاست
تا دهانش بشکنم دندان بهم

یوسف ار دیدی فروغ روی تو
مصر را آتش زدی کنعان بهم

نیکوان پسندند لیکن آن تراست
خط و خال بو العجب با آن بهم

خط تو با چشم خون ریز تو یار
ترک بین مست آمده قربان بهم

گر بگویی دل که در تیر تو نیست
خدمتی پیشش آورم پیکان بهم

بر حسین رحمی که او هندوی تست
او نه تنها جمله هندستان بهم

در جفا چه گشایی چو در وفای تو باشم
ره بلا چه نمایی چو مبتلای تو باشم

اگر ز بحر غم تو هزار موج برآید
چه باک دارم از آنها چو آشنای تو باشم

اگر بپای رعونت سرم بخاک بسایی
چو سر برآورم از خاک خاک پای تو باشم

بروز حشر که خلقی ز بیم غمزه بسوخت
فغان کنند من آن لحظه در دعای تو

اگر بهشت برندم نظر بحور نبندم
درین جهان و در آن نیز در وفای تو باشم

پیمبر برای تو بویم خضر برای تو جویم
سخن برای تو گویم خمش برای تو باشم

تو پادشاه بتانی امید من بتو این بس
که چون حسین همه ساله یکی گدای تو باشم

بازمی آیم بسر در خدمت می کنم
میر بخشنده تویی بنده شرمنده منم

رفتنی رفت ببخشای که باز آمده ام
گر تو دستم ندهی دست بپای که زنم

بابه

بوی رحمت ز غبار قدمت می یابم — رخت امید بکتف کرمت می فکنم
خویشتن را بسر کوی تو افکندم باز — زانکه تا بی تو همی باشم بی خویشتنم
دوستی در تو مایهٔ ایمان منست — می کشد هم بسر کوی تو حب الوطنم
هیچ اندوه نبود در دل گورم والله — تا ز اندوه تو پیوند بود در کفنم
چه شد آخر که خداوندی خود گم کردی — جان من من نه همان بندهٔ مسکین حسنم

اشکی چو عقیق می فشانم — کز لعل تو می دهد نشانم
از دست تو ناله چون توان کرد — مهر لب تست بر دهانم
گر تیغ زنی توی توابی — من آه زدن نمی توانم
از پای مسکن این چنینم — چه دست گرفتی آن چنانم
بر ابروی خود گره چه بندی — من بنده نه مرد آن کمانم

در حق توام گمان فضلیت — شرمنده مکن ازین گمانم
گفتی که دل حسن که آزرد — از غمزه بپرس من چه دانم

کجاست ای بتقاضای بقای جان و تنم — بیا که بیش نماند احتمال دم زدنم
عذاب تفرقهٔ دوستان کسی داند — که مبتلا بود اندر چنین بلا که منم
دگر چه داغ فراقم نهی برین دل ریش — مرا که سوخته روزگار خویشتنم
اگر چه طعنهٔ دشمن مرا انگشت ای دوست — گمان مبر که بدین طعنها سپر فکنم
حدیث سینهٔ سوزانم ای بهشتی روی — مپرس کآتش دوزخ برآید از دهنم
حسن تو نام نهادی مرا حسن و وفا — تو گر دگر شدی ای دوست من همان حسنم

شمیم رخت یا نه یا مرد و خطا دیدم — در وصف نمی گنجد روی که ترا دیدم

من در تو نظر کردم تو در سخن بندم / تو صنعت من دیدی من صنع خدا دیدم
جز عشق نمی‌خواهم از جمله حاجتها / تا طاق دو ابرویت محراب دعا دیدم
با او مقابل شد هر چند ستم کردی / تا وی وفا کردم هر چند جفا دیدم
شاید که حسین را دل چون لاله بود پرخون / کان نرگس پرخوابش در عین بلا دیدم

من دوست ترا دارم ای دوست‌تر از جانم / شمع شب تاریکم گنج دل ویرانم
لعلی که ز خون دل از دیده بدست آید / گر دست بیفشانی در پای تو افشانم
عاشق که نبازد جان از زندگی ماند / تو دیر بجان با من می‌بازم و می‌مانم
ای رانده رقم بر من نقش تو همی بینم / ای بسته گره بر شب من شکل تو میدانم
هر گه که نهان باشی با یاد تو مشغولم / گر پرده براندازی در روی تو حیرانم
خود نیست مرا قبله جز کعبه روی تو / گر روی بگردانی من قبله بگردانم

شهری بصف طاعت من مست خراباتم / خلقی بدر کعبه من مست به بیابانم
با آنکه در اندازم خود را بکلیسا تنها / والله نرود بیرون خار تو ز دامانم
زین شعر حسین بشنو حال دل مسکینان / صد درد نهان دارم هر بیت که میخوانم

دل خواسته‌ای جانا با جان بتو می‌بخشم / جان گرچه که دشوار است آسان بتو می‌بخشم
گفتی تو بهشت اندر ایوان بود و منظر / تو منظر خود بنمای ایوان بتو می‌بخشم
تو لعل لبت بنما تا من نفس از دیده / لولو بتو می‌ریزم مرجان بتو می‌بخشم
چون باد خزان گرچه تند آمده بر من / من هستی خود چون گل خندان بتو می‌بخشم
گفتی غزلی بنویس از نظم حسین بر من / گر تو سر این داری دیوان بتو می‌بخشم

این را چه شکر گویم و از آن چه عذر خواهم / در نیم شب نمودی روی چو صبحگاهم

تو شاه تخت بختی من چون پیاده پشت
که در نهیب پیلم که در رکاب شاهم

گر خانه می‌نشینی این دیده خانه تست
افتد که جای بخشی در پیایه گداهم

شانه بخواه و مو را فرقی براستی کن
من بر سر عزیزت یکموی کژ نخواهم

گر با حسن برای از تو بتو گریزد
در قصد من کمینم از تو بتو پناهم

ای ترا خوبی ز اندازه برون و نازهم
لعل تو در خون من شد غمزه غمازهم

گر یکی شوخی ز راه طرز بد خوابی کند
از همه بدخوتری تو شوخ بل طنازهم

رسم خون ریز و کمند انداختن صیاد راست
تو بچشم و زلف خون ریزی کمند اندازهم

ابروان جفت طاق افکنده اند از بیت
هر یکی ز ایشان مقامر خاسته کو بازهم

رازی اندر سینه من بود و تو از غمزها
سینه ام بشکافتی تنها نه سینه رازهم

یا کرشمه کن بیا یا ناز چندین خشم چیست
خشم می‌بازی کرشمه می‌کنی و نازهم

در هوای تو نداند چون شود حال حسن
چون ز نالیدن بماند مرغ وا ز پروازهم

این چه رویست آنکه هر ساعت در او حیران ترم
تا سر و سامان گزیدم بی سر و سامان ترم

شهسوارا سوی من چند گردی گرد کوی
ای بسرت گردم من از کوی تو سرگردان ترم

خانه آب و گلم در مانده از باران اشک
پیش بنیادم که بر بارندگی ویران ترم

تا ندیدم چند که آن صورت جان بخش تو
صورت دیوار دیدی من از و بیجان ترم

ای حسن گفتی که من حیرانم از دوری دوست
آنکه بی او زنده ماندم من دراو حیران ترم

هر لحظه جان شیفته را در بلا نهم
آری نظر بصورت خوبان چرا نهم

ترک خطای آفت جان شد خطاست این
بر دیده عیب گیرم و بر دل خطا نهم

لب میچکان و زلف پریشان و چشم مست
این یک دل خراب شده چند جا نهم

موزه ز بهر گشت بپا ده بدر کشید   من جای کفش چشم خودش زیر پا

گویند این قصیده به پیش حسین بخوان   داغ دگر چه باز بر آن مبتلا نهم

چشم گریا دو دوست نم داریم   گر نشود چشمه دو بستر داریم

خون دل از چشم تشنه ننشد   داغهایی که بر جگر داریم

هنر و عیب ما چه می پرسی   همه عیبیم و این هنر داریم

ای مدگر چه پند خواهی داد   هر چه گویی همه خبر داریم

چند گویی ز دوزخ و بهشت   ما جز این غم غمی دگر داریم

با حسن گفت از درم بگذر   جز در او کدام در داریم

مهر منه بر گران ما ز میان می رویم   در جهان خوش نه ما ز جهان می رویم

شمع محلت تو ئی شحنه بازار عشق   گر تو نبخشی رواج ما ز دکان می رو

کعبه نشان یافته بنده گمراه کم   خلق بر هبر روند ما بنشان می رویم

با شتر پیر خود قافله خویش میرود   ما بکلیم سیاه خوشتر از آن می رویم

راه روان رفته اند در ره تو مردوار   ما بطریق امید در پی شان می رویم

مدعیان گر شدند منکر رقص و سماع   ما بسماع الست رقص کنان می رویم

در همه جا چون حسن جز تو نخواهیم دوست   گر تو نه در میان ما ز میان می رویم

دست کجا میرسد تا ز لبت برخوریم   در هوس پای بوس عمر بسر می بریم

قلب همه عاشقان نام زر و درد تست   قیمت ما هم بکن ما هم از آن لشکریم

بنده شوییم ولی تند مشو عاجزیم   صید گرفتی ولی تیغ مکش لاغریم

چند بر آن آستی تا کنیم غرق خون   آب دو چشمم بس است بگذر تا بگذریم

کعبهٔ ما کوی تست قبلهٔ ما روی تو
گر بنمائی تو روی ما بکه رو آوریم

غیرت یعقوب بین دیده فرو بستنش
گفت چو یوسف گم است ما بکسی ننگریم

گر ز فراقت چنین گم شده حیرت تست
ما که ترا یافتیم یافته حیران تریم

امروز چه افتاد که روی تو ندیدیم
طاقت برسید و بنهایت نرسیدیم

هر راز که گفتیم ز تکبر نگشادی
هر ناز که کردی بتکبر بکشیدیم

تیری تو خنجر شده من صاف چو شمشیر
با آنکه بریدی تو ولی ما نبریدیم

سرگشته شده بر سر کوی تو چو گوی
صد زخم بلا خورده ز هر سو که دویدیم

بر غایت طبیب از سر من آه دریغا
داروی چنین بود که امروز چشیدیم

بگشای چنین از دل خود قفل تا چند
چو گفتهٔ تو نیست درین باب کلیدیم

اگر شبی بسر کوی تو مقام کنم
صلای عشق دهم عشرت مدام کنم

دو بار کوچ کنم از دیار خود هر روز
چو بر در تو رسم روزها مقام کنم

مثل اگر بنماز آمدم چو تو برسی
نماز را بگذارم ترا سلام کنم

تو از خمار لب برنهاده مهر سکوت
مرا چه زهره که در پیش تو کلام کنم

همه دعای من از تندی تو غارت شد
یکی بخند که آن وردها تمام کنم

پند میداد مرا خلق و من نشنیدم
لاجرم آنچه شنیدن نتوان آن دیدم

صبح وار از جگر سوخته خون آلود
دم سردی زدم و پردهٔ خود بدریدم

رخت تقوی و متاع خرد و پایهٔ زهد
همه بفروختم و عشق فلان بخریدم

ترس می بود مرا در غمش از رسوایی
آخر الامر همان شد که همی ترسیدم

ز هجر یار دل خون شد کجا رفت آن بگوییدم　　درین گرداب خونخواره چو گم گشتم بجوییدم

گل نوا از زبان حال با من گفت آخر شب　　که من بوی فلان دارم یکی باری ببوییدم

وضو از خون کند عاشق چو من سجده برم اورا　　بخون صرف کز دیده فشاندم رو بشوییدم

اگرچه می نشاید کرد مویه بر پسر مرده　　ولی بی او بدین زاری که من مردم بموییدم

حسین در هر غزل گوید حدیث روزگار خود　　ولی این درد دل پیشش که می گوید بگوییدم

صنم یارب نشسته پیش تو یا خواب می بینم　　تو مهمان منی امشب شب مهتاب می بینم

تو خود گلزاد سیرابی زچه از چشمه حیوان　　بحمدالله پس از دیری ترا سیراب می بینم

ولی گر شوق آن لبها در ابتدا نها میرد　　کنون از طاق ابروی تو در محراب می بینم

جهانی باده ناب از لب میگونت نوشیدند　　چو دور من رسید آن باده را خوناب می بینم

دو چشم کعبتین شکلت بکار فتنه غلطیدند　　بخواهم باخت با ایشان ولی قلاب می بینم

دو ابرو چون کمان داری مژه تیر و نظر ناوک　　بخوابی کشت عاشق را همه اسباب می بینم

نمی بینم حسین را من بزیر پایت افکنده　　الهی بخت او بیدار شد یا خواب می بینم

ازان دوست کز دو دیده من دوست دار اویم　　مستیست نرگس او من در خمار اویم

با غم چه می فرستی پیغام چه می نمایی　　با کس قرار نتوان چون بیقرار اویم

گر از خودم براند هر دم بنا امیدی　　تا یک دمست در من امیدوار اویم

گفتی که کشته گشتی از جیبت شادی تو　　کشته شدن چه بینی آخر شکار اویم

پهلیست دفتر دل در عشق یار زیبا　　گر سر رود حسین را من هم یار اویم

چه سعادتیست یارب که بخدمتت رسیدم　　دل نامراد خود را بمراد خویش دیدم

غم عشق و سر سینه همه پیش تو گشادم　　دل و دین و جان و تقوی همه پیش تو کشیدم

بکش آتش دل من بحضور خویش یکره — که چو آب دیدهٔ خود بهزار سو دویدم

تو دری و من گهرها ز برای تو فشاندم — تو مهی و من منازل ز برای تو بریدم

چه انجمن مخالف همه دشمنند با من — مگر از دعای تست این که بدوستان رسیدم

این نامه را بنام خدا باز میکنم — هر نامهٔ سخن ز سر آغاز میکنم

از جنبش قلم که زبان معانیست — درهای ذکر رحمت حق باز میکنم

آن بلبلم که شهر پر آوازهٔ منست — کز اوج کنگر فلک آواز میکنم

مست سماع قول منست اهل این دیار — اینک بهمان طریق غزل ساز میکنم

شاهان اگر بشاهی خود ناز میکنند — من چون چنین ببندگیت ناز میکنم

هر چند این حدیث خوش آیند قصه ایست — اطناب را گذاشته ایجاز میکنم

سحرگاه در گلستان بوده ایم — بیاد رخ دلستان بوده ایم

در اوصاف رخسار گلرنگ یار — چو سوسن همه تن زبان بوده ایم

صبا نرم و گل تازه و سبزه تر — همه روزه در ذوق آن بوده

میی چند خوردیم بر یاد شان — که یک چند هم از شان بوده

بشمشاد گفتم جوانی مکن — که ما نیز روزی جوان بوده ایم

چه جولان نمودیم در صف بید — چو با بخت خوش هم عنان بوده

چو یاران وقت را گو بیا — پس از دیرها میهمان بوده ایم

عمریست که در سینه سودای فلان دارم — یک شهر خبر دارند پیدا ز که نهان دارم

بیچاره دلم خون شد این جان نتوان دادن — در حکم کند وانگه از دیده روان

روزه بگشایم من از وصل بتی دیگر — گر یاد لب لعلت مهدی بزبان دارم

١٦٠

چون سایه نماندم وز هستی من با من — وین سایه که می‌بینی زان سرو روان دارم
بستانش چو برگشتند از قاعدهٔ مذهب — ساقی قدحی در ده من مذهبشان دارم
یارب مبری از من آن مونس جانم را — هر کس کسکی دارد من بنده همان دارم
آرم چو حسین پیشش جان را و جهان را هم — کز جمله جهان حقا آن جان و جهان دارم

گر هست ترا جانا آهنگ بخون ریزم — من خون دل خود را از دیده برون ریزم
تا نور بصر ما که از دیده برون ناید — خاک قدمت هر دم در دیده درون ریزم
در هاست بدست من گر دست دهد دولت — نظاره کنی کین در در پای تو چون ریزم
زین پیش گزین درها کم داشت نظر بر تو — صد ملک همی ارزد لعلی که کنون ریزم
روزی چو حسین بوسیم یاقوت شکربارت — با آنکه بخواهی گشت از غمزه چو خون ریزم

آمد آن یاری که من می‌خواستم — راست شد کاری که من می‌خواستم
خانهٔ من گرد باغ و بوستان — لاله رخساری که من می‌خواستم
نیم شب آمد نهفته از رقیب — سیم بهنجاری که من می‌خواستم
بر سر من سایهٔ رحمت فکند — سرو رفتاری که من می‌خواستم
یار خود خواهد همه کس ای حسین — اینک آن یاری که من می‌خواستم

یاران دل و دین ز دست دادم — دستی که ز پای در فتادم
معشوق بخشم رفت افسوس — تا یافته آتش بباد دادم
چشمم همه شب ستاره ریزست — با من بهمین ستاره زادم
جانا قدمی بنه بر این سر — زیر قدمی تو زان نهادم
من کشتهٔ آن کسان که از ناز — کشتند و نمی دهند دادم

گفتی کشمت بنامرادی — یارب برسان بدین مرادم

بند دل در هم چمن را — بگشای چو سر او گشادم

من هم چو روی خوب تو روی ندیده ام — آن روی تو بدیدهٔ دل زان گزیده ام

تا سر کشیدهٔ تو سر از جیب چمن خویش — من پای دل بدامن حیرت کشیده ام

گفتی چه دیده که چنین مبتلا شدی — گر آینه به بینی دانی چه دیده ام

گفتم با شک خود که چه ای وقتی چنین — گفتا بنو فهم که فراوان دویده ام

بیرانه سر کجا رود این هستی از سرام — کایام شیر بود که این می چشیده ام

دستی بده چمن که گزد دیگر نمان لبت — دانی که چند وقت بدندان گزیده ام

باز انده تو بر دل خود بار میکنم — صد بار بار کرده دگر بار میکنیم

تا تو بناز و شوخی خود فخر می کنی — من از صلاح و تقوی خود عار میکنم

چون در ره تو مستی عشاق طاعت است — خود را بتو به برچه گنه کار میکنم

ای ترک خوب خط که مرا بنده میکنی — خط برچه می کشی چو من اقرار میکنم

تا خار و خس زره که ز تو برون برد — خون جگر بآب مژه یار میکنم

این خرقه که پاره شد از عشق زلف تو — پیوند آن برشتهٔ زنار میکنم

گفتم بغا بخنه که چه نالی این چنین — گفتا که در پس شعر تو تکرار میکنم

گفتی چمن تعلق خوبان چه کار است — تا جان درین تن است همین کار میکنم

سینه از انده بیهوده بپرداختیم — که درون یافتم آن کنج که بیرون جستیم

ماه تو بهلا کم چه کمر بندی چیست — که من اندر صف عشق تو بغایت سستیم

در تو چون زلف تو آویخته ام موی بموی — سخت بی رحم کسی گر بگذاری دستیم

سرمه دیده ام از گرد ره خویش بده
ورنه من دست ازین دیده گریان شستم

گفتمت ای چمن از باغ سخن پیروی تو
کاشکی چون سبزه بزیر قدمت می رستم

خشم و نازی که ترا بود کنون دانستم
شکل شوخی تو بیرون و درون دانستم

آنکه پیمانه پیمان تو شد سر بشکست
نه تو و نه دگری بخت نگون دانستم

حاش لله که خورم می لب نوشین توی
بی تو شراب که خوردم همه خون دانستم

آن تو داری ز میان همه خوبان الحق
قد خوبت الف ابروی تو نون دانستم

دی درون دل یک شهر زدی آتش شوق
غرض آمدن از خانه برون دانستم

دیده نادیده همی کردی و می خندیدی
بده انصاف که آن تعبیه چون دانستم

زلف تو بوسه زدم لعل لبت گردید یاد
آری از مار که ترسید چو افسون دانستم

من در اندوه تو این حال نمی دانستم
اثر طالع امسال نمی دانستم

لاف بود است که فال دل من نیک آمد
زیر و بالا شدن فال نمی دانستم

غمزه شوخ تو چون غارت دلها میکرد
ترک می دیدم و قتال نمی دانستم

گفتمی غمزه قتال تو مادرزاد است
این بلای دگر از خال نمی دانستم

در هوای تو بتا پر زدنم وقتی بود
کان زمان نام پر و بال نمی دانستم

گرچه در کار چنین لعل تو نقصانی داشت
تا بدین غایتش اهمال نمی دانستم

بتم در کوی بازی شد من آنجا عشق می بازم
غریبم چون کنم از دور با نظاره می سازم

پسری دارم فدایش ای رقیبان طعن چه می گویید
اجازت هست تا این کوی با چوگانش در بازم

چو شمعم گر بسوزد من بجان مجلس برافروزم
وگر سر خواهد از گردن ز پیر گردن برافرازم

بمن گو تیر می بندد ز اوج حسن خود رو را باشد
که من چون مو پیش چشمه خورشید بگدازم

اگر فردا نبینم در بهشت آن چشم را والله
ز کوثر گر کسی آبم دهد در آتش اندازم

به پیاله می کند همتا دپاله راز را پیدا
بیا ساقی و پر تر ده که پیدا تر شود رازم

حسن صد بار میگوید که چون مستان ره تو
مرا گر چیست و چه باشد بگفت و گو پردازم

چو گل خوش بشکفم گر در دل تو یاد می آیم
وگر این نیست بلبل وار در فریاد می آیم

وگر آزادگان را بنده سازی هم بجان تو
که اول من ز آزادی خود آزاد می آیم

کشیدی گر چه در پیکان هم خوشم والله
که باری که گهی وقت شکارت یاد می آیم

چو خاکم گر چه هر روزی برون می افکنی از در
هم از راه هوا خواهی دوان چون باد می آیم

نبود امکان که یابم چون حسن بوسیدن پایت
چو اکنون برده دار حضرت ره داد می آیم

مرا هیچ نیست کاندر جان غم جانان خود دارم
یکی جان دگر کو کی درون جان خود دارم

بعشقش کرده ام اقرار و دل تصدیق می دارد
من این تصدیق و این اقرار از ایمان خود دارم

ز عاشق چهره سرخ روی خواهیت عشق الحمد لله
من این دولت بخت از چشم خون افشان خود دارم

ز چشم خون دل بیرون فتاد ای سر بنه زو باران
نظر کن بر خراب کرده ویران خود دارم

توای بی سایه زان آتش گرفتی بر دلی ترسی
که من می سوزی که دارم در دل بریان خود

حسن از تو برنجم گر کنی درمان دردمن
که بنیادم از آن دردی که از جانا خود دارم

اگر گل رفت گو رو من گلستان دگر دارم
خلاف باغبان من باغ و بستان دگر دارم

گلستان چه خواهم کرد گر یاد رخ دلبر
برون این گلستان گلستان دگر دارم

کنم این جان رسمی را فدای جان دلبندان
مرا از مرگ بیمی نیست من جان دگر دارم

بیک کشتی که نوح انگیخت کی ماند جهان سالم
که زیر هر مژه بی دوست طوفان دگر دارم

حسن تو این جفا از ترک کافر کیش خود داری
من این کافر دلیها زان مسلمان دگر دارم

ساقی دم نقد را کمین کن — لاله بمیان یاسمین کن

خورشید و هلال را قران ده — می را و پیاله را قرین کن

زو زر ده و آفتاب جولان — ای ماه من آن کمیت زین کن

رو را چه ترش کنی بسخن گو — آن بهر که بیت انگبین کن

صد طرف چمن بگوش کردی — آخر یک ابرو آفرین کن

من که غمخوارم تو غمخوارم مکن — وز جگر دادن جگر خوارم مکن

روزگارم زین بتر خواهی که هست — از تو بهتر زین طمع دارم مکن

گر سگم خوانی بخوان سنگم مزن — این چنین یکبارگی خوارم مکن

اول از یاریت تقصیری نبود — من کیم آخر همان یارم مکن

زلف مشکین از گرفتاری بترس — در شکنج او گرفتارم مکن

زخم ظلم خود همه بر من میار — من مکن گفتن نمی یارم مکن

چون چنین از هجر زارم کرده ای — از سلام خویش بیزارم مکن

الهی رحم کن کالوده گانیم — بخون دل جگر پالوده گانیم

هدایت را ره و روی پدیدآ — که ما در کار خود گم بوده گانیم

رواج نیست اندر سکه ما — که از سر تا قدم آلوده گانیم

بفیض فضل نقش ما فروشوی — که مشتی بی ادب بی سیم اندوده گا

یکی بر روزگار ما ببخشای — که ما بر خویش نابخشوده گانیم

ای ترک کله کج پیش ازین در دولم حاصل مکن — ای جان و دل چندین جفا بر عاشق بیدل مکن

خوابی که حال عاشقان آشفته نبود روز و شب
برگرد ماه عارضت زلف سیه حایل مکن

از لعل جان‌بخشای تو بوسی تمنا می‌کنم
ای صاحب روی نکو منع دل سایل مکن

رفتی تو با بدخواه من بی‌دوستی ای آرام جان
چون من هواخواه توام امید من باطل مکن

جانا چه رفت از من خطا تا قصد خونم کرده‌ای
بی‌جرم خونم ریختن بد باشد ای عاقل مکن

ای عیب‌جوی عاشقان هستی ز حالم بی‌خبر
من غرقه در بحر غمم تو خنده بر ساحل مکن

مانند یار خویشتن دیگر کجا یابد حسن
جز بر در یار من ای پاسبان منزل مکن

کیست از یاران که دارد در جهان یاری چنین
دل ندارم در جهان از عشق دلداری چنین

گل اگرچه داشت رخساره بصد پرده نهان
هم ز رنگ پرده برون ناورد رخساری چنین

امشب آمد جام می را جای بر کف کرده‌ای
مرحبا جام چنین جای چنان یاری چنین

جان بجانان می‌دهم گر پر دهد پیمانه‌ای
عاقبت پیمانه پر خواهد شدن باری

خوب کن کار حسن یار از گفتار حسن
زانکه جوی و نیابی خوب گفتار چنین

ای باد از آن بهار نسیمی بیار یاران
وحشت حریف گشت ندیمی بیار یاران

یعقوب وار با پیغامی سیمی زنم
زان یوسف زمانه نسیمی بیار یاران

از ظلمت مراد گران روز شد به تو
زان روی یک سیاه گلیمی بیار یاران

بلقیس وار مهر پرستیم ما ز دور
یا هدهد صفت کتاب کریمی بیار یاران

نظم حسن بیک نظری بر کشش دراز
یک یک صحیح کن ز سقیمی بیار یاران

ای ملک همه هستی گرد پیر درویشان
پیر ما پیران زیبد خاک قدم ایشان

خاک قدم هر کس در دیده روشن کش
اندیشه نیکیست این گوهری بد اندیشان

رخت همه عالم را سیهات گه گرد آرد
گر موج زند یا که خون دل درویشان

کفتی که چرا نبود پیوند بخویشانت   خویشی چه کذر دارد در عالم درویشان

درکیش چنین مردان من راست ترآرم   چون تیر برون جسته از صحبت بدکیشان

تو نرم دلی یارا از سخت دلان بکذر   با کرک خطا باشد کرک آشتی میشان

بسیار خطا کردی با رای حسن اکنون   روی بزمین آور درویشی درویشان

ای دیده یکی بما نظر کن   از موج دو چشم ما حذر کن

کز درج خود نکش خط تر   کلزار حیات تازه تر کن

دری که بکوش تست رخشان   آن زهره اتابک قمر کن

ای جوی بهشت و چشمه خضر   یکروز بسوی ما کذر کن

ای باد بلب رسید جانم   آن جان عزیز را خبر کن

تا کی غم جان خوری حسن خیز   دل خون شده حیله جکر کن

ای آینه جانها در خود منکر چند بین   با همنفسان خود آخر نفسی بنشین

صد شب بکزید پستم در حسرت بازو تو   یک روز نکردی تو از بازوی من بالین

یارست قبول جان تا کیست قبول او   یاسینست دل قران تا چیست دل یاسین

فرهاد که شیرین را کشتست بجان طالب   تلخیست همه چیزش جز دوستی شیرین

مسکین حسن است از وی بسر دفتر مسکینان   یکشب نشد او یاکن در مسکن این مسکین

ای برده روی خوب تو صبر و قرار من   وی کشته همچو زلف تو آشفته کار من

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید   ای مونس غمان و خداوندگار من

طوفان شدست کرد من از آب دیدکان   ای نوح وقت من نظری کن بکار من

وقتست اکر بعین عنایت نظر کنی   کاندر غم تو سوختم ای غمکسار من

امشب چگونه باز بروز آورد چنین | کامد غم آرشام ونیامد نگار من

ای آفتاب نیکوان آخر شبم را روز کن | شام امید خلق را صبح جهان افروز کن

ای صبح دولت یاد من گر می بری از مهر بر | وی شمع جانها کار من گر می کنی از سوز کن

ای از شب گیسوی تو هر شب مرا فکری دگر | بردو ز رخ یکسو فکن روز مرا نوروز کن

گفتی بمهمان آمدن روزی شوم روزی تو | ای روز من بی تو چو شب آن روز را امروز کن

مرغ هوای تو چنین صید تو شد حاکم تو ئی | خواهی بدارش در قفس خواهیش آزاد کن

آن سرو را که دیدی رفت از برم خرامان | بی او بدن نه طاقت با او بدن نه سامان

زین خاک راه اگر چه دامن همی کشد او | من خاک راه او را در می کشم بدامان

مجلس بمجلس اول چون شمع بد مهیا | منزل بمنزل اکنون چون ماه شد خرامان

رخسار اوست از طراوت چون باد صبحگاهان | رخساره اش ز نکوی چون یاد نیک نامان

عود از همه صفتهاست از ده زلف او خوش | از رشک او بسوزد باشد کی ز خامان

ور از قبول بر بی او بهترین عهد است | اقبال بر در او از کمترین غلامان

وصفش چنین نکو بد اندر سخن تمام است | وصفی که هست بیرون از وصف ناتمامان

ای دولت یکزمانی با دولت شاد بنشین | ما را قرار از تست از ما قرار مگزین

ما هم بمجلس می زانو ده صراحی | امروز میهمان شو زانو در او بنشین

هم جام شکرین کن هم لعل شکر افشان | هم خانه عنبرین دار زان زلف عنبرآگین

بی آن دو رخ نباشد روی مرا در روشن | بی آن دو لب نگردد کام حیوة شیرین

آخر بوقت هجران تاخیر بود چندان | اکنون که روز وصلت تعجیل چیست چندین

میدان عشق تا کی خالی بود نگارا | گوی طرب در افکن حال زمانه می بین

بنده حسن چو بنوشت اوصاف حسن روت　　بخت از طریق احسان گردش نیز الحسین

سایهٔ شب را حجاب ماه مکن　　ماه در سایهٔ کلاه مکن

خط شبگون بر آفتاب مکش　　روز بر عاشقان سیاه

زلف را بر سریر جای مده　　دزد را سوی گنج راه مکن

ه که داشت آینه نقشت　　هیچ روی اندرو نگاه مکن

در من آتش مزن گنه باشد　　تو بهشتی و شی گناه مکن

منزل نو مگیر هر روزی　　آفتابی تو کار ماه مکن

بشکستی بظلم عهد حسن　　این دلیری بعهد شاه مکن

ای داغ کش دل جوانان　　جان چاشنی لب تو جانان

چشم تو رحیم گاه و گه تند　　ظرفیت مزاج ناتوانان

ای از رخ تو که شب کند روز　　بی کار بمانده پاسبانان

وهم از دهنت نشان نیابد　　اینست نشان بی نشانان

ای پیر و جوان خیالت انگیخت　　صد جوی ز دیدهٔ جوانان

گریه ز پی خیال شرطیست　　شربت ز برای میهمانان

ای مایه نیکویی حسن را　　بنواز برغم بد گمانان

نگه میدار یار را حق یاران　　بحق دوستی دوستداران

همه امید ما در بر تو قع تست　　بر آر امید ما امیدواران

دل ما یک جهان غم دارد از یار　　دو چندان از ملامتهای یاران

ببین کز عشق آن لبهای میگون　　چو من مستیست عقل هوشیاران

بوقت گریهٔ من عکس خنده   چو خورشیدی که تابد روز باران

معافت آنچه گویم در شکایت   نشاید منع بلبل در بهاران

چنین هر شب به حسینی وار گوید   کجایی ای قرار بیقراران

اگر یابم از تو یکی نامه من   نهم بر سر هر خط آن نامه من

بیاد دهانت چو انگشته بنت   دهم بوسه بر مهر آن نامه من

سر از مهر آن مهر بیرون کشم   نگینها ازین سر دو بادامه من

کجایی تو ای باغ آراسته   که بی تو چو گل میدرم جامه من

نظاره کند چرخ هنگام شب   چو گرد آورم از اشک هنگامه من

سپهری دارم از مهر تیغ نو خاص   ندارم سپر خاصه و عامه من

چنین وار روزی رسم عاقبت   بکام خود از یار خودکامه من

منم و عشق روی مه رویان   دل گرفتار سلسله مویان

تا نهادم بپای خوبان سر   لقبم شد سر سخن گویان

من سگ آستانهٔ عشقم   آدمی گرده پری رویان

گرچه بر رخ ز خون دل جو بست   دل و جانم فدای دلجویان

گوی صد زخم پیش خورده هنوز   هست پیش رکاب شه پویان

گر بگل خلوتی کنم گردد   خانه‌ام محرم از زمین رویان

بایدم پای غم نهاد چنین   دست از آب دیدگان شویان

کردم جگر از درد تو خون از تو چه پنهان   خون گر نفتاد برون از تو چه پنهان

رازی که درون بود مرا دیده برون داد   ای محرم بیرون و درون از تو چه پنهان

خونابه دارند نهان من ز تو دارم
این دامن آلوده بجیحون از تو جه

ای همنفس من همه کار جو کارم
با یک نفس افتاد که جیحون از تو جه

آن قاعده عقل چنین جمله فرو شد
و آوازه برآمد بجیحون نهان از تو جه

تباهی سلطان ملک چین و ما در سلک درویشان
دلا دامن فراهم کن کجا ما و کجا ایشان

شوم از کنج درویشی بی نظاره‌ش بیرون
مگر سیر و بن نظاره نیاید قسم درویشان

ندانم تا چه خواهد آن دلارام جگرخواره
ازین هستی جگر پالودگان خندد دل ایشان

اگر تو با غم لیلی برغبت خویش داری
چو مجنون فرد باید شد هم از خویش هم از خویشان

چنین در پای خوبان سر فدا کردی بحمد الله
مکن اندیشه گر دی علی رغم بد اندیشان

ز دست آن خط مشکین که بر مه می‌کشد جانان
مسلمانانی بفریاد دست فریاد ای مسلمانان

مجنبان ای صبا زلفش که هست آشیان دلها
مشوران روزگار خویش بر این پشتی پریشانان

خیالش گر بخواهد جان بشیرینی برافشان
ترش روی نشاید کرد اندر روی مهمانان

برانم تا بجان بازی نهم سر بر درش امشب
درش گر بوسه نتوان زد ببوسم پای دربانان

چه رحمتها کند یارم چو آگه گردد از کارم
ولی احوال درویشان که گوید پیش سلطانان

پشیمانم که بی او زیستم هم پیش او میرم
شنیدم توبه مقبولست آنجا از پشیمانان

چنین گر عشق می‌ورزی چنین بر جان چه می‌لرزی
بیک دل در نمی‌گنجد غم جان و غم جانان

عمری گذشت تا کی در انتظار بودن
طاقت نماند ما را بی روی یار بودن

ای دل بباغ وصلش خواهی چو گل کشی سر
تعلیم کن هم اول مانند خار بودن

از سوز سینه دم دم دودی برآر خوش خوش
گر بایدت چو مجمر در صدر یار بودن

گو پیک تا بیاید از ما بدو بپاید
کاندر غم عزیزان تا چند خوار بودن

ای ترک غمزهٔ خود بر ماجه ی کشای ‌ ‌ از مردمی نباشد مردم شکار

در برق بین که که تیغ اکند بردام ‌ ‌ حاصل ازان چه آمد ناپایدار بودن

خیزای چنین که جا نزاد در باغ چنین بهشتی ‌ ‌ کاریست بد نباشد دنبال کار بودن

دل جز غم تو داد نتوان ‌ ‌ جز بر درت ایستاد نتوان

روی تو بهشت عارفانست ‌ ‌ انجا نظر فتاد نتوان

گفتی غم من ز دل برون کن ‌ ‌ چیزی که خدای داد نتوان

شطرنج وصال تو توان برد ‌ ‌ بی تعبیهٔ مراد نتوان

هیهات که فیل بند عشقت ‌ ‌ آسان اسپان کشاد نتوان

با سهو نیوفتد ببازی ‌ ‌ رخ بر رخ تو نهاد نتوان

خواهی چو چنین روی درین راه ‌ ‌ بی رهبر اعتقاد نتوان

خواه صلای خوف ده خواه بشارت امان ‌ ‌ هرچه مراد تو بود هست مراد من آن

آدمی پری صفت چون تو نیافتم دگر ‌ ‌ بر صفتی پری که زاد میان شوی نهان

شیر فلک نیاورد طاقت تیر غمزه ات ‌ ‌ من چه سگم که چون توئی بر چو منی کشد کمان

ای بدو لعل چون شکر زبدهٔ اول البشر ‌ ‌ وی بدو چشم جان کند رفته اجر از زمان

من نخدا که از خدا جز تو نمی کنم طلب ‌ ‌ روی نیاز بر زمین دست دعا بر آسمان

تا بنشست در تنم بی تو نفس کجا زنم ‌ ‌ کیست ازین نفس مرا تا نفسی دگر امان

پیش تو آورد چنین قصهٔ عجز و بی کسی ‌ ‌ تو بکمال معرفت بی کس و عاجزش ممان

عشق نهفتم بسی صبر ندارم کنون ‌ ‌ سینه بر آورد آه دیده فرو ریخت خون

تاب آه منست قرصهٔ خورشید ازان ‌ ‌ هر سحر آتش زند در فلک آبگون

بار غم عشق را همچو بیستون پایدار — پیشه همین داشتست تیشه زن بیستون

ای دل و ای جان شما لازم دلبر شوید — ما بشما می رسیم نحن بکم لاحقون

نیست عجب گر بدوست بار رسیم ای حسن — همت تو سربسر رحمت او رهنمون

شد رشک لعل مرا این که عقیق ترست این — عقیق نیست نگار اشک نه جگرست این

گر آفتاب و ستاره بنظر روی تو گویم — ز بند عیب مفرما تفاوت نظرست این

خیال سبزهٔ خطت که ماند در نظر من — فزید باد و زیرا یزید فی البصرست این

دل از هوای تو گشته تمام مشرق و مغرب — زهی کبوتر همت بسوز نیم پریست این

ز روز روی تو ماندم بشام سحر دیرینا — دمم چو صبح از آن شد که شام بی سحرست این

شنیده که کسی نیست بعد روز قیامت — شبم که روز ندارد قیامت دگرست این

اگر رقیب تو پرسید حسن چه ماند بدین در — تو آب روی ده او را بگو که خاک درست این

منم ز دست تو دامن بخون دیده کشان — نه دل ز تو خبری یافته نه دیده نشان

چو ذره زار شدم در هوای تو آمدی — همین دلیل کند عشق آفتاب وشان

در آرزوی تو هر شبی ستاره شمار — چو روز شد شوم از سر سرشک ستاره فشان

کنون که کعبه من کوی مطربان گشتست — مرا مقابله زمزمیست زمزمه شان

حسن ز جام لب تو خمارها دارد — اگر حریف نیاز نیش جرعه بچشان

من از ناز خوشت مستم بیا ای بت نماز من — درون دیده نشین گر ز دل برون افتاد راز

لبت می ساخت کارم بیش از این اکنون نمی سازد — منم آن کو کار خواهد ساخت روزی کارساز من

چگونه شکر گویم این سعادت را که پیوسته — منم از بندگان تو و تو بی بنده نواز من

در انشای نماز ای جان نظر بر قامتت دارم — مگر چون قامت خوبت قبول افتد نماز من

بقدت فتنه شد شهری زهی قد بلند تو — ز زلفت تازه شد عمری زهی عمر دراز من

بسی کاری که من دارم اگر از عاقبت پرسی — همه محو و خواهد شد چو هستی تو انباز من

چنین هر صبح می گوید که ای روزم نبوده بیشن — بحق ناز مقبولت ببخشی بشنو نیاز من

ای ز گلزار رخت عالم چمن — بندهٔ رویت همه عالم چو من

بستهٔ زلف و زنخدان توام — من چه افتاده تو می بری کار من

جان نخواهم داد جز در کوی تو — جان من نشنیده حب الوطن

عشق بر بندد خلل در اعتقاد — خواب خوش ناید کسی در پیرهن

هر چه بد گفتم تو خط عفو کش — من مقرم بر خطای خویشتن

قامتت را سرو گفتم بر گذر — گیسویت را مشک گفتم بر شکن

کی قبول خاصه و عامه شدی — گر ز نقش تو چنین بودی حسن

مشکی که کشیدان بت بر برگ گل نسرین — ترسم که ز مشتاقان هم دل ببری هم دین

آن شاه سوار انگه آمد بگران صف — بنگر که ندیدستی ماهی بمیان زین

والله که جهان شاهی گر رخ بنماید آرد — در صحبت او هرگز پا کژ ننهد فرزین

دانم که دعای من بشنید و بنوازد — خلقیش دعا گوید آهسته کنم آمین

یار از لب شیرین گوید سخنی با من — فرهاد صفت بدهم جان زان سخن شیرین

حیفیت از این حالت با مدعیان گفتن — گر مذهب ما داری بر مرده مکن تلقین

گفتی چو چنین شستیم در زاویه درویش — گر از پی بیتها برخاسته بنشین

با من نمی سازی دمی ای یار تو دمساز من — امشب که همراز توام چون صبح مکشا راز من

که که بسر می باختم در کوی تو تا ختم — با ناله خوش می ساختم بر هم شکستی ساز من

ز ابرو کمان بر داختی ما را خدنگی ساختی
از خویش دور انداختی ای ترک دور انداز من

در سینه دارم تب ز تو خلقی پر از یارب ز تو
ای مردنم امشب ز تو یاد آیدت فردا ز من

کنجی چنین بر بیت و بس هرکز نکنجی یکنفس
کاتنک کرفتار قفس مرغ سخن پرداز من

نه عیدست و فصل کل قدح از باده خندان کن
رخ چون ماه خود بنمای و عید ما دو چندان کن

بروی عشق از آن بازم که در پایت سر اندازم
من از تو عیدی سازم تو از من بنده قربان کن

بهار عالم افروزی یکی خیمه بصحرا زن
بسواری لشکر آرای یکی رخ بسوی میدان کن

بسرت کردم نه روز عید رسم کوی بازی شد
بسر خود کوی کردم من تو زلف خویش چوگان کن

بجنبان زلف مشکون خود را هوش کیسو نه
بغلطان چشم مستانه فلک را دیده حیران کن

وفا خوب آید از خوبان اگر این آیدت این نه
به بیداد تو هم شادم اگر آن بایدت آن کن

اگر فرمان دهد دلبر که چون دل در میان نه جان
حسن تو بنده فرمانی کمر بربند و فرمان کن

ندانم تا چه خواهد کرد عشق یار من با من
دل غمخوار من با من غم دلدار من با من

چه خوش جاییست غم کر هست ترک من سپاهی
چه خوش جاییست غار ار هست یار غار من با من

مرا او را روز دولت یار و یار غار من عشقست
الهی یار او بادا و بد ار و یار من با من

نکه می دارم از کینه بیش یک هوای پاسبانان
بوقت خویش بکذارید ان زنار من با من

بنای هر امیدم باز مین همواز بشد یکسان
چه کینه داشت یا رب بخت ناهموار من با من

دشکاری افکنان هر سو که خواهی بارکی می ران
مرا افتاده بکذار و دل افکار من با من

بخواهم حاجتی خوش همچو کفتار حسن با تو
اگر حجت بخواهی ساختن کردار من با من

چه فتادکت نیفکند نظری بسوی یاران
نخوری غم غریبی بطریق غمکساران

چه شدست که می نیاری ز سر بزرگواری
قدمی بصف موری گذری بسوی یاران

بسوی زاهدان عالم خبری برید تا کس | بوجود گریه من نکند دعای باران
بتو خوش بود زمانه چو زمین بسبزه تر | ز تو بشکفد گل دل چو دل گل از بهاران
صنما قبای گل بین چو صبا دریده دامن | چو بسر آستین مفلس ز جفای وام داران
من و عالمیست چون من بامید تو نشسته | تو درای تا برآید غرض امیدواران
چه اگر کند گناهی بکرم ببخش زیرا | کرم شهان ببخشد گنه گناهکاران

ساقی بسوی یکی گذر کن | جانرا ز حیات نو خبر کن
من خود ز غم بتان خرابم | جامی بده و خراب تر کن
حلقم که ز تفت آه خشکیست | یک جرعه می بریز و تر کن
از قلقل شیشه غلغلی انگیز | این بخت مرا ز خواب برکن
چون نی همه سینه ی جگر گون | نعلم که کنی بسم از جگر کن

ای چشم و چراغ نازنینان | یکره بنیاز ما نظر کن
از بوسه تب مرا شفا بخش | از خنده شب مرا سحر کن
عشق آمد و صید کرد دلرا | ای عقل تو از دماغ برکن
با پنجه عشق زور نتوان | تا بتوانی چنین حذر کن

ای همه شادی دلت از غم و ز بلای من | غرق بلای عشق تست این دل مبتلای من
بر دل من چو خیمه زد عشق دراز دست تو | خیمه برون زد از جهان صبر گریز پای من
آه که بر امید تو عمر گذشت و همچنان | مانده بپرده عدم حاجت ناروای من
قصه محنت مرا شرح و بیان چه حاجتست | اشک روان من بگو صورت ماجرای من
قبله جان من توئی کعبه حال من تو شو | حلقه گیسوی تو بس سلسله دعای من
لاف وفای تو زنم پس قدم شکست را | خاک چرا نمی شوم خاک برین وفای من

نیست خطا که چون حسن بوسه زدم در ترا — پیش کمال عفو تو سهل بود خطای من

کنون که باغ ز گل تازه شد گل از باران — هوای باده بجنبید در سر یاران

طراوت لب معشوق برگ غنچه بیاخت — نسیم طرهٔ او رونکار عطاران

چگویم آن رخ خوی کرده را نمی‌ماند — گل انار بد و چند قطرهٔ باران

چو دورم از شکر او بغمزه مشغولم — دگر نه شیوهٔ من نیست کار بیکاران

کجایی ای که در زاهدان گرفتستی — بیا و آشتی ده مرا انجا ران

خهی چو سرو ز آسیب فتنها آزاد — بمرحمت نظری کن برین گرفتاران

حسن ز طاق دو ابروت قبله می‌سازد — مگر قبول بود طاعت گنه کاران

نوش لبی در رسید هوش برفت از حسن — شکر خداوند را اذهب عنا الحزن

روی چو گلبرگ او تر بگلاب عرق — بوی گلابش ببرد در دو سر من زمن

بر گل تر کاشته سبزه مردم فریب — کرده بر آویخته طرهٔ عنبر شکن

مرغ بگل عاشقست ما بگلستان او — کعبهٔ ما کوی او کعبهٔ مرغان چمن

پیرهن هستیم از سر من در کشید — یوسف من با منست من چکنم پیرهن

این چه حدیثست که باز از تو بیرون می‌فتد — شمع بلا بر سر است لب مکش ای حسن

ای در هوس رویت گل چاک زده دامان — بر یاد لبت خلقی خون جگر آشامان

سرگشته بسی گشتم بهر سر و پامانی — پیر در سر کارت شد نه سر شد و نه سامان

ای خشک فرو مانده عقل از در دیدارت — کی در تو رسد هرگز این دیده تر دامان

ای خواجه مرو چندین بی بر پی عشاقش — کان قوم بلا شو رند شوریده سرانجامان

تا بود چنین بود است این خسته دل مسکین — عاشق صفتان عاجز خوبان همه خودکامان

بروجه نکورویان ندهند براتت را تا نام تو در ناید در دفتر بدنامان
بازار چنین گرمست از آتش روی تو این درد کی خیزد از طایفه خامان

رسم عاشق چیست جان در عشق جانان باختن رسم نیک داو نخستین کفر و ایمان باختن
این دل کردیده ز سوا جه بازم در رهش پاک بازانند آنجا قلب نتوان باختن
ذره را گفتم چه رخصت این که پیدا کرده گفت عشق افتاب آنگاه پنهان باختن
نقد جان در ششدر عشقش نه عیار روا این چنین نردی نمی شاید سراپا باختن
گیسوی او برد دلم منصوبها اورد گرش عاقبت او برد با چندان پریشان باختن
کعبتین چشم غلطانی و بازیهای تو حریف شوخ چشمی با تو نتوان باختن
ای چنین بازای از زلف و زنخدان بتان پیر گشتی بنگ ناید گوی و چوگان باختن

کار عاشق نیست بی معشوقه خندین زیستن بی لب جان برور تو مردنیست این زیستن
تو بشادی می خور و هیچ از غم ما غم مخور عاشقان را عادتیست ای دوست غمگین زیستن
گفتیم گر عاشقی در باز جان و دل بعشق چو درین مذهب نشاید بی دل و دین زیستن
وه چه شیرین آمد از فرهاد جان دادن بعشق تا قیامت بعد از آن بر نام شیرین زیستن
من بروی تو همی بینم جهان از من مرو زانک ذوقی نیست بی چشم جهان بین زیستن
سر زمان از شرم می میرم چگویم خود بگو تا چه بی شرمیست این بی دوست چندین زیستن
مرگ مسکین دوست داده یا رب چنین را بعشق چون کرامت کرد بی تو بسته مسکین زیستن

الا ای مونس جان غریبان ز درد عشق تو عاجز طبیبان
رقیبان را کرد تو هر یک بلایی بلاها باد بر جان رقیبان
جو راحتها نصیبت آمد امروز یکی بربین ز حال بی نصیبان

خلاصی بخش دلها را از آن زلف — که شب دشوار باشد بر غریبان
حسن را بس خوش افتاد است با تو — چه خوش باشند با گل عندلیبان

ساقیا جامی بیاور بیش من — دور کن این عقل دور اندیش من
من بپیوندم بخویشان بعد از این — عشق بیوند منست و خویش من
ای مسلمانان مرا قربان نهاد — زخم تیر ترک کافر کیش من
میل او بر مال و بر غلیت و دین — چون شود حال دل درویش من
سوره‌ای خواهم که خوانم در نماز — صورتش نا خوانده آید پیش من
تا لبش بر بار می ریزد نمک — کی فراموش خواهد آمد ریش من
ای حسن چشمش اشارت می کند — نوش می خواهی منال از نیش من

زهی محراب شرع و قبلهٔ دین — نبوت را ز تو امکان و تمکین
تو بر تخت نبوت شاه بودی — برین رقعه نه شه بود و نه فرزین
ترا آن روز شد بنیاد این کار — که آدم بود بین الماء و الطین
نه درویشان که سلطانان فقیرند — تویی امروز سلطان السلاطین
خدایت لشکری داده ز قرآن — پس آنگه قلب آن لشکر یاسین
الا ای مردم چشم دو عالم — یکی در حال ما بیچارگان بین
دعاهای حسن در دین و دنیا — بامین تو مقرون باد آمین

ای آنکه محکم سینه کعبه پرستی را بیان — کوی بتان نظاره کن بتخانهٔ اسلامیان
خوبان فریبم می دهند استغفر الله این سخن — گر دین و دل غارت کنند الحمد لله زان میان
ای دوست من مست توم در کوی فردوسم مبر — مرغی که چندین از هوا آتش زند در آشیان

یکره بسوی گلزار شو با کرتهٔ نیلوفری — تا گل بصد جا بر درد بر خود قبای پرنیان

جانا کجا تاب آورد جان چنین در عشق تو — روباه مسکین را چه تاب از حملهٔ شیر ژیان

هوش دل من برد نسیم سمن است این — یا جنبش آن سرو سمن بوی من است این

سرو است که چون در دل عاشق بخرامد — من هیچ ندانم ز کدامین چمن است این

چشمم همه پر نور شد از گرد قبایت — ای مدعیان قصهٔ آن پیرهن است این

زین پیش بیک غمزه بکشتیت جهانی — ای دل سپر افکن که همان تیغ زن است این

ای عقل چه لشکرکشی از توبه و تقوی — بگریز از آن ترک که لشکرشکن است این

دی یک غزل در دو فزا در نظرش بود — می گفت بیاران که طریق حسن است این

جانی چو شکر در غم شیرین بتوان داد — فرهاد بداند که چه شیرین سخن است این

ز من برگشت یار من دریغا روزگار من — بجان افتاد کار من دریغا روزگار من

ز هر درمان که من کردم جوی کمتر نشد دردم — دریغی میخورم هر دم دریغا روزگار من

نه دل در غم قرینم شد نه دلبر همنشینم شد — نه آنم شد نه اینم شد دریغا روزگار من

بتی بود است دلجویم کنون در حسرت آن رویم — که می پرسد اگر گویم دریغا روزگار من

بجای نوش نیش آمد بلا بر جان ریش آمد — چه روز است این که پیش آمد دریغا روزگار من

مپرس از گل که خار است این ز می بگذر خمار است این — چه روزگار است این دریغا روزگار من

کجا رفت آن جوانیها نماند آن کامرانیها — چه شد آن زندگانیها دریغا روزگار من

غمی کز سینه می روید دل از جان دست می شوید — حسن هر روز می گوید دریغا روزگار من

بی لعل لبت پر شد چشمم ز در مکنون — ای مردمک دیده آخر نظری اکنون

ابروی تو خوش نقشی وان خال بر آن بالا — نون شد مگر ابرویت وان خال نقط بر نون

قانون طبیبان نیست غم خوردن بیماران — من جان بدهم پشت گر بگذری از قانون

لیلی صفت ار رانی ناقه بسوی کعبه — اصحاب حرم بینی دیوانه‌تر از مجنون

هر دم چو بچشم آرم از دیده و دل پشت — اشکی چو عقیق سرخ نظمی چو در مکنون

آن سرو و صنوبر بین روی چو بهارستان — بی چهره گلرنگش عالم همه خارستان

چون رفت بباغ اندر شد باغ به از جنت — چون راند بسوی خانه شد خانه نگارستان

هر جا که گلی باشد از شرم فرو ریزد — آن شوخ چو بنماید روی چو بهارستان

ور بسوی نگار آید خورشید ز رشک او — چون ذره نهان گردد در گرد نگارستان

کم لاف چنین چندین از جامه زیبا خود — جام لب میگونش می نوش چه کارستان

جانا دلم خواب نهادی چه باشد این — از خط عهد دور فتادی چه باشد این

روزی هزار بار دل از دست عشق تو — فریاد کرد و داد ندادی چه باشد این

گفتم که دل مبند بپند گفت دوستان — دل بستی و زبان بگشادی چه باشد این

شهری ز بند من بصلاح آمدند باز — تو هم بدان طریق فتادی چه باشد این

هر لحظه سینه چون از ناوک مژه — خستی و مرهمی ننهادی چه باشد این

این سعادت که بکه دیدمش از دور عیان — نه در اندازه شرح است و نه در حد بیان

آدمی بود پری بود ندانم که چه بود — این قدر هست که دیوانه شد نداد میان

عقل چون در بچه در خدمت آن حلقه گیسو [زلفش] — روح چون بنده کمر پیش لبش بسته میان

گفتم آن را که ز سودات زیان دیدم [گفت] — کار سودا است که سود بود گاه زیان

بزبان آمد از آشوب غمش عمر حسین — گو یکی بوسه بده مرده خود را بزبان

ای که از شرم رخت روی نهفته پریان
برده لعل لب تو آب همه جوهریان

مشتری یک طرفی دارد از افلاک تو ماه
می‌شوی طالع و ز هر طرفی مشتریان

لشکر غمزهٔ تو دین مرا غارت کرد
چه کنم غارتیانند همه لشکریان

شب همه شب غم عشق تو ندیمست مرا
ذکر حق بی تو افسانهٔ شاه پریان

حسن از جملهٔ جهان روی بدین درد آورد
لاف این درد نتوانند زدن بیدردیان

آن جان همه عالم وان شیر همه شیران
بگرفت جهانی دل بر رسم جهانگیران

دل بسته مدام او بر بسته بدام او
یک شهر غلام او او شیر همه شیران

عشقم ز کجا افتاد ای دیده دل پر خون
این فتنه ز چشم بود ای خانهٔ او ویران

این کودک نو رسته چون سرو روان یارب
از کوی که می‌آید توبه شکن پیران

با بنده حسن گرچه بنشستن او خوشترست
بنشسته مسلم باد از آفت شریران

گل نو میرسد نه شکل سبز و خانه خیزست این
چه جای گل که بوی آن بهار مشک بیزست این

نگارم آفتاب حسن قبله جان رویش
طلوع آفتاب از سوی قبله رستخیزست این

نو خوبان عرب محمل نشین آمد بیا مطرب
نسیبت از عرب خبری بگو وقت حجیزست این

مرا غمزه زنان می‌گفت تا کی لاف از تقوی
ترا همچون نمازست آن و ما را تیغ تیزست این

حسن در وصف عشقش با بنفشه سبزه بازاندند
تو خواهی در پناه توبه بگریزی گریزست این

ای بجلوه‌گاه جانها جای تو
جان بصد جان گشته شیرین مولای تو

رای سر گردانی من داشتی
ای سرت گردم که گشت آن رای تو

تا کمر بستی تو چشم آفتاب
دلو خون بالاست از جوزای تو

تا خط آوردی تو سلطان خرد
ترک فرمان گفت از طغرای تو

آسمان چو بنده در خدمت دو تا است / تا گشاید بندی از قبای تو

بر رکابت بوسه خواهم زد چو بخت / دست آن ندهد که بوسم پای تو

دست بوسه نیست دستوریم ده / تا مگس می رانم از حلوای تو

مدتی شد نامه ننوشته‌ای / ای جهانی چون مگس شیدای تو

باز فتاد در سرم غلغله هوای تو / سوخته غم توام ساخته بلای تو

دیده نثار می‌کنم در قدمت قبول کن / تحفه ناسزای ما خود نبود سزای تو

دل طلبیده ز من پیشکش تو میکنم / گر همه رای سر کنی پیش کشم ز رای

سر چه بود که تا از او تو بسر رضا شوی / من دو جهان فدا کنم از پی یک رضای تو

زار شد از غمت حسن ای رخ به آفتاب / گر همه ذره شود کم نکنم هوای تو

نخاست از صدف حسن جوهری چون تو / نتافت از فلک خوبی اختری چون تو

نزاد تا که رسیده است آدم از فردوس / ز نسل آدم فردوس منظری چون تو

ز آب خویش خضر خواست تا کند شکری / ولی بدست نیفتاد شکری چون تو

بطنز گفته‌ای یاری دگر کنید طلب / کنیم اگر بتوان یافت دیگری چون تو

بکن هر آنچه توانی که لایق افتادست / ستم کشی چو منی با ستمگری چون تو

بتیغ غمزه حسن را بکش که می بایست / برای عفو گناهانش کافری چون تو

آه که سینه سوز شد آه من از فراق تو / خون دل من آب کرد آتش اشتیاق تو

رای بکشتنم زدی روی مپیچ از آنکه من / روی برای تو کنم کار باتفاق تو

به که بیک دمم کشی زانکه من اندرین میان / شمع بلا کشم بلی سوخته فراق تو

ابروی جفت ای صنم طاق فتاد لاجرم / دل همه داد و صبر را داد بجفت و طاق تو

مرحسن شکسته را نامه روزگار من — روز گذشته و شبی نامده هم وثاق تو

خلعت نوروز بین راست بیا لای سرو — ریختی تیر و را ریخته در پای سرو
شور فکنده بمرغ خنده شیرین گل — صبر ربوده ز ما قامت زیبای گل
سرو قدان جا بجا دیدن سرو آمده — کرده ز گل خرمنی سیم بهوا مای سرو
نرگس سر مست تو تا که در آمد ز خواب — چشم نگر دیست باز خوش بتماشای سرو
ابر مظله کنان بر سر باغ آمده — تا که نبیند فلک سایه بالای سرو
یک گرهی بر کشا از سر زلف دوتا — کار حسن راست کن چون قد یکتای سرو

گل خواستم از جهان و می چون گلاب تو — در در ناب ریخته یاقوت ناب تو
روزی ببینم آن شب اندوه خویش را — صبحی دمیده از رخ چون آفتاب تو
خواهم که در خرابه من سر درون کنی — من باشم و دلی که تو کردی خراب تو
امشب بدیده و دلم ار میهمان شوی — تا وقت صبح ما و شراب و کباب تو
گفتی جواب خوش دهمت نه تو خود بیا — دانی که فرقها است میان جواب تو
گفت حسن خوش است که گویا کش کرده — در مدح و وصف خسرو مالک رقاب تو

امروز ما و باغ و گلستان روی تو — نوروز ما بس است گلستان روی تو
پروانگی کنند بهوای بهشت پیش — مرغی که خو گرفت ببستان روی تو
دی چون بباغ رفتم نرگس بمانده بود — چشمی گشاده داشته حیران روی تو
خورشید را که شمع فلک شد خطاب او — پروانه شمار ز دیوان روی تو
خلقی ز زلف کافرت ار گم کنند راه — ما پاک مذهبیم مسلمان روی تو
جانا نوای خوش ز حسن خواه زانکه او — خوش بلبلیست بر گل خندان روی تو

بوی گل آمد اینک بوی بهار من کو / گل را نه دوستدارم آن دوستدار من کو

بلبل میان گلشن پارینه یار خود را / امسال عهد نو کرد پارینه یار من کو

ای بخت خشم کرده دانم که زود سیری / یاری ز تو نیاید دیرینه یار من کو

یک چند با وصالش خوش بود روزگارم / ای روزگار ناخوش آن روزگار من کو

غمهاست در دل من با کس ز محرمیت / این غم نمی‌توان گفت آن غمگسار من کو

غار با خبر بده ما رستم کشیده / مجروح یار غارم آن یار غار من کو

ای منور گشته روی آفتاب از روی تو / یک دلی دارم در وصد گونه تاب از روی تو

روی خندان خوی آلوده چه می‌بوسی از آن رنگ / جمله مجلس در گلست و در گلاب از روی تو

راحت جان گر لقب دادند گل را در بهار / چند روزی عاریت بود آن خطاب از روی تو

مه چو رویت کی بود زان رو که او بستد نور / می برد از آفتاب و آفتاب از روی تو

روی سوی قبله باشد هر کسی را در دعا / قبلهٔ من تو دعایم مستجاب از روی تو

حسن یوسف را سخن بسیار زان صفتها کرده اند / وه که بردارم اجازت ده نقاب از روی تو

روی بگشا زانکه اکنون تا حسن را از فتوح / وعده کردند باری فتح باب از روی تو

ای دل اگر تو عاشقی ناله جانگداز کو / بانگ و نوای عشق را ناله کجا و ساز کو

گر دم عشق میزنی چون پسر سبکتگین / پس سپر اعتقاد تو در قدم ایاز کو

نقش سجود در زمین نقد دعا در آستین / سیار صلاحیت شد این سوز جگرگداز کو

ای به بساط عاشقی کاسه کجا تهی شده / مایده خود تمام شد چاشنی نیاز کو

هست طراز نیستی زیب قبای معرفت / ای حسن از تو این نظر یافتی آن طراز کو

ای حسن عاشق مشو گر می شوی مردانه شو
دام هستی بردر و مرغ بلا را دانه شو

حاصل عالم چه پرسی عشق را برکش علم
ده بده مقامان رها کن شحنه ویرانه

پنجه همت قوی کن طوق تجرید استوار
خواه سیر کعبه و خواهی پی بتخانه شو

در ره دلبر منه بر خویش و بیگانه دل
خویش و بیگانه چه کس از خویش هم بیگانه

در مقالات رخش چون آینه یک روی باش
در صفات گیسوانش صد زبان چون شانه

زلف او زنجیر شد دیوانگان عشق را
ای خردمند جهان گر عاقلی دیوانه شو

ظاهر اندر جامه زهدی و باطن سوی جام
مرد این پیمان نه و دنبال آن پیمانه شو

جان شیرین در ره جانان بده فرهاد وار
گر فسانه می شوی باری جهان افسانه

کار مردان نیست بر روی نکو عاشق شدن
ای حسن عاشق مشو گر می شوی مردانه شو

زهی شرمنده گلبرگ تر از تو
حلاوت وام کرده شکر از تو

بنه لب بر لب جام و مرا ده
که من نقل از تو گیرم پیاغ از تو

چو سروی رسته اندر دل ما
که یاد کو خورد جز من بر از تو

نه خوبی چون تو خیزد در همه شهر
نه جابکتر بجمله لشکر از تو

مرا هر شب بیاد روی خوبت
گل و لاله دمد در بستر از تو

اگر چه غایبی از روی ظاهر
بباطن نیست کس حاضرتر از تو

همه در روی تو حیران بماندند
که خواهد داد روز محشر از تو

حسن که سر نهد بر پات که روی
نه سر دارد دریغ و نه زر از تو

ماییم یک قبا شده وان یک قبا گرو
وز دست چرخ خانه بجای سرا گرو

اکنون که وقت لشکری آمد چه سان رویم
اسپم گرو سلاح گرو چارپا گرو

گر میهمان بیاید جای نشست کو
صفه گرو رواق گرو بارگاه گرو

کس نیست تا که کوزهٔ آبی دهد مرا
شیرین گرو چیوه گرو دلربا گرو
در خانه ام نماند کسی کز نبود مان
شادی گرو ملیح گرو زیرکا گرو
یک خانه بر کتاب کنون کاغذی نماند
حجت گرو قباله گرو ماجرا گرو
خواهیم گرو کنیم دل و جان خویش را
کس نیست کو ستاند این سر دو را
عالم ز بی نوایی اکنون چنان شد
بر خلق می نهم چو جسم خویش را گرو

بیا درمان درد من که درماندست جان بی تو
ندارم در جهان کاری چه کار آید جهان بی تو
تو تا چون ماه نو از چشم مشتاقان شدی غایب
نمی خواهم که بینم بیش سوی آسمان بی تو
اگرچه راحت اندر زندگانی گفته اند اما
چه بی راحت کسی کو زنده ماند یک زمان بی تو
مرا با تو مغیلان بر سر و خار چنگ در پای
نگوئی تا معاذ الله که با باغ و بوستان بی تو
به بستان و به باغم می فرستی دل که خواهی
تو ای بستان و باغ من چه خواهم کرد آن بی تو

سخن اندر بهشتت ای گل و گلزار جان والله
عذاب جاودان باشد بهشت جاودان
چنین را هر زمان گوئی چه بربستی زبان بی من
تو گل او بلبل آن بهتر که بگشاید زبان بی تو

دارم دلی دیوانه در سیم میان زلف تو
دیوانه و بندی بر و بندگران زلف تو
ای کرده زلف خویش را شوریده چون احوال من
من بنده شوریدگان اول از آن زلف تو
گفتی که حال خود بگوی این حرف گفتن کی توان
قصه درازست ای صنم چون داستان زلف تو
والنجم خواندم یک سحر آثار رویت یافتم
واللیل اگر خوانم دو شب یابم نشان زلف تو
کلک چنین را زان بود سودای عطر او روان
کو مشک بندد بارها از کاروان زلف تو

دل بدو دادیم چو دلجوست او
همنشین و همنفس هم دوست او
چون صبا بر هر که او روزی بگذرد
می نگنجد همچو گل در پوست او

دل ز زلف او شکایت می‌کند   معتبر نبود پریشان گوست او
هر که خواهد یار نیکو را وگر   عالمی بدگویدش نیکوست او
هر کسی را هست در عالم کسی   هر حسین را در دو عالم دوست او

قد تو سرو عجب دیدم نه تابان بر او   روی تو ماهی و خورشید فلک لرزان
آن چه رخسار تر و تازه است با آن خط خوش   یا گل سوریست رسته جای جان مرجان
گر فتد روز خضر را بر لب شیرینت چشم   وه که تا چون تلخ گردد چشمهٔ حیوان بر او
دی که می‌رفتی تو عقل من مرا انصاف داد   کان چنان کو می‌رود عاشق شدن بتوان
زلف جان آویز و چشم دلستان بنما به من   تا دل خاکی بدین خونی فشانم جان بر او
لب همی خاید همه روز از فراق او حسین   تا چه حد دارد الهی بخت بد دندان

ای سپر ابرده جان راه تو   بام فلک پایهٔ از جاه تو
روح قدس مژده ده مقدمت   روح امین پایکش راه تو
معنی واللیل شب گیسویت   والضحی طه رخ چون ماه تو
ز آمده و رفته رسانیده حق   آگهی در دل آگاه تو
پیر سپهر آمده چون کودکان   در پنه دولت برناه تو
ای سگ درگاه تو مسکین حسین   سگ نه که خاک سگ درگاه تو

فال مبارکست نظر بر جمال تو   مصروف باد عین کمال از کمال تو
هر صبحدم بر آتش خورشید آسمان   سیاره را سپند کند بر جمال تو
جانان تویی و جان جهانی طفیل تو   ریحان تویی و عالم خاکی سفال تو
گو بنگریم ابرویت ای ماه یک شبی   عیدی دگر کنیم ز هر یک هلال تو

مردم چگونه سر کشد از خط عاشقی / جایی که هست فتنه ز روی تو خال تو

بسیار خوانده‌ام صفت دوزخ و بهشت / دوزخ فراق تست و بهشتم وصال تو

مسکین چنین خیالی ماندست در غمت / زاری کنان بود همه شب در خیال تو

می‌کنم این دو دیده را سرمه ز گرد راه تو / دیده شود مگر شبی آن رخ همچو ماه تو

ای ز ازل قد ترا چست قبای نیکویی / تا ابد مباد کژ گوشه آن کلاه تو

در عرصات همچنین روی گشاده اندر آی / تا بدعا بدل شود دعوی دادخواه تو

ترک نگار رو بستی خون مرا چه غربت / ای چو من و جهان همه خاک نگارگاه تو

بنده خویش را چرا نام گریز پا نهی / از تو گریز کرده‌ام آمده در پناه تو

گر بهلاک عاشقان کار تو پیش میرود / من کم جان گرفته‌ام بهر خرید جاه تو

هر گنهی که می‌کنی عذر که میکنی طلب / ای همه طاعت چنین گرد سپر گناه تو

لعل دلارامم نگر آرامگاه جان درو / کفر سر گیسوش بین سرمایه ایمان درو

حوریست در صورت قمر انجم ازو زیور / روحیست در خانه بشر روحانیان حیران

در ظلمت زلفش مرو رو گرد لعل ناب او / یک سبزه بین خضروش صد چشمه حیوان

زلف و خط مردم کشش این چنین گرفته آن حبش / چشم از همه خون ریزتر از غمزه ترکستان درو

خود کیست هیچاره چنین تا خون او دزد کسی / یک مشت خاکست او ولی از یاد خوبان جان درو

ای شمع آشنایی ما چشم روشن از تو / ویرانه غریبان گلزار و گلشن از تو

ای دیده مژده می‌کن مهمان من شب آمد / بر چشم من قدم نه ای خانه روشن از تو

ای دوست تا دلم را کردی بکام دشمن / بس شکرها بگفتم با دوست و دشمن از تو

چه باک اگر زمانه جان از تنم برآرد / حقا ذخیره دارم صد جان درین تن از تو

تو باغ عاشقانی ای کاش تا قیامت / قمریت بودمی من طوق بگردن از تو

برخیز تا که هر دو رقصی کنیم یکجا / من هستم و تو هستی تو از منی من از تو

جان چیست مر بجان زیرا که هستی ای جان / تو پاک دامن از وی او چاک دامن از تو

خه از ماه خوبتر شده‌ای / سیمن اندام و سیم بر شده‌ای

دوش دیدم همه دگر بار / مه همانیست تو دگر شده‌ای

راز من همچو روز پیدا شد / تا چو خورشید پرده در شده‌ای

آینه در نظر مقابل داد / گرچه مقبول هر نظر شده‌ای

خوبی و نازکیت چندان گفت / زانچه گویند خوبتر شده‌ای

چند گویی رحیم دل شده‌ام / بر چمن رحم کن اگر شده‌ای

ای بخوبی در جهان افسانه‌ای / خود تو گنجی و جهان ویرانه‌ای

هرچه در کاشانهٔ خلدست حور / پیش تو نقشیست بر کاشانه

چشمم از خون جگر در آشنا است / با تو می‌گویم نه با بیگانه‌ای

من تهی کردم دل از پیمان زهد / کیست کو می بر دهد پیمانه‌ای

گر دل دیوانه بردی جان ببر / گفته‌اند از خانهٔ دیوانه‌ای

یک شبم بر وصل خود پروانه ده / گو بسوز از شمع تو پروانه‌ای

قابل سنگ حرم باید چمن / کاش خشتی بودی از بتخانه‌ای

ای از در لطافت هم سنگ تو گهر نه / در مه لبها شیرین هم تنگ تو شکر نه

شاخ تمام قامت هم قامت تو نبود / در سیر و سر بلندیست هم با تو بیشتر

هر شام تا سحر که در پایهٔ دوزلفت / چو شمع می‌گدازم همسایه را خبر نه

پیش من از دو چشم صد چشمه خون روان شد   وانکه ز آشنایان کس را بما گذر نه
از اشک خود حسین را تا لب رسید طوفان   ای دست گیر عاشق دستی بگیر ورنه

ای ز لعلت آب لولو ریخته   لولوت آتش ز لعل انگیخته
از قد تو شاخ طوبی بشکند   ای لب تو آب کوثر ریخته
آسمان عقد ستاره در هوات   مهر سپهر از روی خود بگسیخته
خاک درگاه ترا از روی عطر   آهوان در نافها آمیخته
زلف جان آویز تو دیدم شبی   ماند جان من بدان آویخته
گفت نعت حسن تو بنده حسین   بس دقیقت آن و نیکو بیخته

عمرم فدای روی تو ای مه چگونه   عمریست تا ندیدمت ای مه چگونه

۱۹۰
بی تو چو ماه داشته ام کاهش تمام   بی من تو ای تمام ترا ز مه چگونه
مه نیم جام شکل برین کاو بت راند   ما نیم و یک صراحی و خرگه چگونه
امشب اگر نمی نمایی رخ چو صبح   چون صبح از افق و مه آنکه چگونه
ره می روی دل حسین خسته می بری   ای برده صد هزار دل از ره چگونه

آه یار اگه ز درد دلم آگاه نه   آه من می شنوی محرم این آه نه
همچو مل محرم مستان شبانگه می باش   گر چو گل مونس مرغان سحرگاه نه
عشق شاهیست که بر پیل نهد فرزین بند   رخ برین عرصه منه بیدق این شاه نه
رخش تسلیم تو در صف صفا می لنگد   مرد میدان توکلت علی الله نه
سیر سیاره چه پرسی ز منجم شب و روز   که تو در احسن تقویم کم از ماه نه
منم و بادیه حیرت و گمراهی چند   تو عنان باز کش ای خواجه که همراه نه

گفتم ای حسن این خرقه چه کردی تو کبود ‌ ‌ ده زد و دی که برون می دهم اکنونه

ای غمت آشنای دیرینه ‌ ‌ با تو ما را سوای دیرینه
عمر ما یار چند روزهٔ ماست ‌ ‌ عشق تو آشنای دیرینه
سر ما و آستانهٔ در تو ‌ ‌ کی گذاریم جای دیرینه
گر ز یار قدیم می پرسی ‌ ‌ منم آن مبتلای دیرینه
گر نشی از درم در ای شاد ‌ ‌ ای شادی فزای دیرینه
من فرو ریزم انده نو نو ‌ ‌ دیده ها ماجرای دیرینه
تو جفا ها نمی کنی و حسن ‌ ‌ سنجان بر وفای دیرینه

ساقی می لعل فام در ده ‌ ‌ منشین و علی الدوام در ده
می را بعرب مدام گویند ‌ ‌ من هم گفتم مدام در ده
گر پخته نصیب پختگانست ‌ ‌ ما سوخته ایم خام در ده
مپسند مرا چنین تهی دست ‌ ‌ چون هیچ نماند جام در ده
بر رغم صلاح ناتمامان ‌ ‌ ما را قدحی تمام در ده
فردا تو و دوستان خاصت ‌ ‌ امروز صلای عام در ده
گر دوست گرفته حسن را ‌ ‌ آن دشمن ننگ و نام در ده

بیا عزیز من از شیشه باده بیرون ده ‌ ‌ مرا ز دایره جمع یک خط افزون ده
کباب شد جگرم بی می جگر گونه ‌ ‌ مرا جگر مده آن باده جگرگون ده
از آن حلاوه خرابات سوی یک جرعه ‌ ‌ بیار سبحه و سجاده ام بجیحون ده
لطافتی بکن ای خیر کاروان امروز ‌ ‌ مهار اشتر لیلی بدست مجنون ده

حسن لطافت غیبی نهان نشاید داشت — جواهری که درون دلست بیرون ده

چو بنمایی رخ گلنارگونه — گل اندر خاک گردد خارگونه

همیشه چشم مستیت جانا — ولی در دلبری هشیارگونه

بدفع چشم بد کرد لب لعل — یکی خطی بکش زنگارگونه

شفا حاصل نشد درد دلم را — مگر زان نرگس بیمارگونه

خرد در صدر دیوان خانه عشق — همی گردد ولی بیکارگونه

کجا بودی که ژولیدست زلفت — لبت هم اندکی افکارگونه

حسن همواره در وصف قدت است — ازان شعرش قند هموارگونه

سبزه تر کو گل سیراب پیدا کرده — بلبلان عشق را سرمست و شیدا کرده

ای بعهدت بارها پیمانها بر سوای بدل — من یکی زان بارها بانم که رسوا کرده

ترک پیما را آمدست از شهر یغما این طرف — تو عجب ترکی که چندین شهر یغما کرده

هرچه میخواهی بکن با چون تویی خصمی گرانست — ما تحمل کردیم باری هرچه با ما کرده

ای حسن بر آستین نظم خود نو کن طراز — خاصه این ساعت که طرز خاص پیدا کرده

زهی بآمدنت بخت مرحبا کرده — بنفشه زیر کله سرو در قبا کرده

عتاب چون سر گیسوی خود کشیده دراز — ولیک صبح صفت عاقبت صفا کرده

ببیان سرمه سیه کرده روز بر خوبان — دو چشم تو که سیاهند سرمه سا کرده

هزار خوب بچشمم درآمد و بگذشت — تو نور چشم منی در دو دیده جا کرده

حسن بگرد سرت گشت بر طریق طواف — تو کعبه وار همه حاجتش روا کرده

ای پسر و خرامان و گل تازه دمیده | نرگس چو گل پسر و تو در خواب ندیده
صبح آیت زیبایی و افسون لطافت | هر روز بخواند پت و بر روی تو دمیده
در آب حیات آتش غیرت زده حقا | بادی که ز خاک پسر کوی تو وزیده
سر لحظه دلم را بدفی ساخته چشمت | صد تیر در و شانده یکی را نکشیده
از کوی تو باید صفت دوستی آموخت | بسر داده و هم پیش رکاب تو دویده
ابر کرمی لطف تو باران برحمت | ای بر همه باریده و بر ما نچکیده
گر چه نرسیده پت چنین راز تو بوی | با ذات همه میوهٔ مقصود رسیده

ای صبا کردی گذار خون ریز ما آورده | چشم خون افشان ما را توتیا آورده
آشناها می کنم در خون چشم از انتظار | نامه بده کز نامهٔ از آشنا آورده
تیر شوقش می نشانی در دل من بی خطا | این نشانهای ان ترک خطا آورده

نیست اندر شهر ما امروز آشوبی دگر | جز همان شوری که زان شیرین قبا آورده
ای سلیمان پری رویان یکی آخر ببین | بسوی موری کش از سستی زیر پا آورده
تا ز چشم شوخ یک غمزه زدی سوی حسن | زخم دیگر بر دل آن مبتلا آورده

ای غم عشق تو راه جان زده | چشم مستت زخم بر ایمان زده
تیغ رانده ضعیفان انگار | وز مژه تیری دگر پنهان زده
شحنهٔ عشقت چه خواهد از دلم | خیمهٔ اندر ده ویران زده
آن دهان شکر ببنت غنچه وار | خنده ها بر پستهٔ خندان زده
با رخ خوی کرده بر بام آمدی | چون گل نو کاسته باران زده
زلف آورده ز فتنه لشکری | گه بچین و گه بهندستان زده
پای بند زلف نیست آنکه چین | دست در سودای بی پایان زده

جان خود جای تو کردم گر چه تو آنجا نهٔ	یاد من بی تو نبوده گر چه تو با ما نهٔ

ما ترا ایم از همه عالم خلاف هر که هست	ای عفا الله بس گدای تو اگر ما را نهٔ

ترک من خون ریزیت پنهان نمی ماند عجب	زخم تو پیدا و تو در هیچ خود پیدا نهٔ

تو ز شوخی شیر گیر و ما ز جام عشق مست	همان حریف این خرابی چند هستی یا نهٔ

جان فروشند و غم جانان بستانند ا (مال / دل)	رخت گر داد ای چنین تو مرد این سودا نهٔ

پت هست خوی کرده گرمازده	رسید آتش عشق در ما زده

یکی لام الف بسته عیاروار	بدان حرف کونین را لا زده

ز نوک مژه بر دل عاشقان	زده ناوک و بی محابا زده

کمین کرده آن خال هندوی او	ره دین و دل مرد و یکجا زده

ز گیسو برانگیخته لشکری	ولی خویش بر قلب تنها زده

بخوبی او کی رسد آفتاب	کی با وی گردید بت صفرا زده

چنین را چو زلف سیاهش نگر	همیشه پریشان و سودا زده

هست دوشینه باده باقی	قم علی الیتاق ایها الساقی

یکدم از دور ماه مجلس شو	گر چه تو آفتاب آفاقی

دل ببک داو برده که ز چین	همچو ابروی جفت خود طاقی

قصد جان می کنی و خشنودم	که تو مقصود جان مشتاقی

بچنین ده بوجه اچین جام	تا کند جمع غصه در باقی

مکن نازار چه ترک نازنینی	چرا با بندگان در بند کینی

زخاموشیت عیش بند تلخت | وسن بگشا که جمله انگبینی
ببیش تو کمر بند دستاره | کله کژ نه که ماه راستینی
هرنج ار خوانمت ماه زمانه | زمان داند که خورشید زمینی
ترا خوبی چو ملک کیقبادیت | بنزد سرکدا ای کی نشینی
حسن را در همه حال آفرین گوی | که گر داند سخن سحر آفرینی

لعبت زیبا جمالی ایت فرخنده فالی | دیده در روی تو حیرانست صنع لایزالی
گل کجا روید بهویت نه کی ماند بروت | تو گل از باغ بهشتی تو نه از وج کالی
سبزه کرد گل عیان کن خال مشکین ازنهان کن | با جنان خالی نباشد روزکار از فتنه خالی
آدمی زادی تو یا نه یا پری استغفر الله | هر خیالی کان بدیدم تو برون آن خیالی
ماه عشق ماه رویان عاشقی خوش می تواند | ان یکن هذا ضلالی فاترکونی فی ضلالی

هرکسی را هست حالی با غم صاحب جمالی | ای حسن تو حال خود گو حال من این بود حالی

چو ان شبهای من آگاه بودی | خبر از روز من آید خواه بودی
نه روزی بر دل من مهر کردی | نه یکشب منزلم را ماه بودی
من از تو چون شفق در طشت خونم | تو خوش خفته در خرگاه بودی
مرا گفتی بسفر کن یا بدل کن | مگر از عشق من آگاه بودی
بدل چشم کسی چون تو ندیدم | بسفر کردم تو هم همراه بودی
حسن این راه صاحب نعمتان بو | تو بادی فی امان الله بودی

افتد که بسوی گوشه نشینان گذر کنی | یکسر درخرابه من بیچاره در کنی
امروز آشتی کنی و مهر و مرحمت | تا زو عتاب و عشوه بده روز دگر کنی

گفتی بداغ خاص مکرم کنم ترا · این وعده را امید وفا نیست گر کنی

ای رفتنی خوشش تو به از چشمهٔ حیات · روزی بود که جانب ما هم گذر کنی

قصه‌ئی پشتانی و ما هم بدین خوشیم · گر این طرف بگوشهٔ چشمی نظر کنی

دی گفتیم بخون تو شمشیر تر کنم · هم عاقبت برفتن من دیده تر کنی

چون بر در تو جان دهد از دوستی حسین · باید که دوستان دگر را خبر کنی

دلا با آن لب دلبر چه بازی · ترا صفراست با شکر چه بازی

بیا زی دین تو بر وان دغا (به باز) · حریف خود نه بینی بر چه بازی

حذر کن ای تنک دل زان دل (سخن) · کلابی را بر آهنگ چه بازی

چه نرد عشق می بازی بدان چشم · ترا با پیت عذرا بر چه بازی

چه کردی گر دو آن مژگان و غمزه · ترا با تیر و با خنجر چه بازی

چه مهره می نهی در ششدر عشق · که او بردیت مطلق هر چه بازی

حسن اول چو دل برد از تو دلبر · کنون داو پسین خر پسر چه بازی

ای باد ز گل خبر چه داری · زان آب حیات اثر چه داری

سرگشته چو گرد ماه گشتیم · از غایب ما خبر چه داری

بر عارضش از نظر فتادت · بخشش من از آن نظر چه داری

دشنام لبش فزود غمم · زین غم فدای تر چه داری

هر صبح حسین همین نوا زد · ای باد ز گل خبر چه داری

کجائی ای مرادی زندگانی · که هم جانی و هم مطلوب جانی

بهار حسن را تازه تر از تو · گلی نشکفته بر شاخ جوانی

کسی کز عشق تو هرگز نمیرد — چه راحت باشدش از زندگانی

خوش آن خاطر که با وی آشنایی — خوش آن خانه که در وی میهمانی

مرا در عمر خود خانه نبودست — مگر در عالم بی خان و مانی

من از پای تو نتوانم گرفتن — تو دست من گرفتن می‌توانی

چو از حال خود گفت آنچه دانست — بکن تدبیر کارش هرچه دانی

ای عشق ترا بر دل من منت جانی — جان را بتو بخشم که تو جان بخش جهانی

این دیده ما سوی تو دایم نگران بود — ای رفته و بگذاشته بر ما نگرانی

باید که یکی شرط کنی با من ازین دو — یا خود برسی یا دل ما را برسانی

از درد غمت بر جگر سوخته داغست — ای بی خبر از درد تو این داغ چه دانی

این درد چنانست که گفتن نتوانم — ور نیز بگویم تو شنیدن نتوانی

پرویز نصیب از لب شیرین چو شکر برد — ما را شکری بخش که شیرین‌تر ازانی

تا چند حسن عشق و شراب و غم شاهد — بازا که ز پیران نپسندند جوانی

خلوتی خوش دارم امشب با چو تو سیمین تنی — پیش رو فردی چون تویی پس سوسن زبانی چون منی

آن لب میگون چه می‌پوشی مگر شرم آمدت — می مهیا کرده‌ام جامی بخور شرم از که‌ای

بی لبت می ذوق ندهد بی رخ خوبت بهشت — بی حضور دوستان گلشن چه باشد گلخنی

ره بپابوس تو صد پی افتد از ما یا فرو — چه کند چون نیست بام آسمان را روزنی

زحمت پروانه را اعراض کردن روی نیست — هر کرا چون شمع خواهد بود روی روشنی

دی مگر سوی چمن دامان کشان کردی گذر — کان طرف امروز چاک افتاده در هر دامنی

دعوی حسن بت من می‌کنی ای گل مکن — تو از آن یوسف چه داری جز همین پیراهنی

دوستی گر صد مه رویان خود فرمایدگم — نیست والله نزد من دشمن‌تر از وی دشمنی

خون من در گردنش گر یاد نارد از حسین — هر که با زیبارخی دستی کند در گردنی

روی که صفت کنند داری — سرخیل بتان روزگاری
گل پیش تو کمترین پیاده — ای سرو روان چه شهسواری
یار انچه یکی بدی بخوبی — امسال یکی از آن هزاری
بر بنده کمان مکش که تیرت — افسوس بود بهر شکاری
ای چشم تو ترک و غمزه‌ها تیر — هم ترکی و هم سلاح داری
ای زنده دل حسین بیادت — یک بوسه ببخش یادگاری

ای رشک همه بتان چینی — به چهره مشتری جبینی
مه می تابد ز اسمان روی — زان روی که تو زمینی
ناز تو عظیم دلنوازست — الحق که عظیم نازنینی
ای چون تو یکی نیافریده — درخورد هزار آفرینی
در پرده چه مانده چو غنچه — بخرام که سرو را ببینی
با بنده حسین دمی ز احسان — بنشین که حریف به نشینی

ای بر رخ شمع بتان چشم و چراغ دل توی — روز من از تست روشن اختر مقبل توی
گر بکنج خانه بنشینم نور آن خانه ز تست — ور سفر پیش آیدم همراه و هم منزل توی
گل که وجه تازه بیرون آورد از هر ورق — حاصل الامر آن همه اوراق را حاصل توی
در سواد زلف تو اشکال چندم مو بمو — من نمی دانم معما دان آن مشکل توی
ای حسین جان برفشان بر صورت مقبول دوست — با تو زان گویم که این احوال را قابل توی

من که باشم تا مرا تشریف ممتازی دهی ‌‌ ‌ کاشکی گز پابوسی خویشم سرافرازی دهی

نرد عشقت را بت می بازم ولی ترسم از آنک ‌ ‌ کعبتین چشم غلطانی مرا بازی دهی

طره از خال بگیسو کن که نیکو ناید آنک ‌ ‌ دزد را با آن چنان طرار طنازی دهی

تحفه‌های سازم از نقد سخن در وصف تو ‌ ‌ تا منی درویش را ملک سخن یاری دهی

گر بنوشی دردی از خمخانهٔ دردای حسن ‌ ‌ داد معنی شیوهٔ سعدی شیرازی دهی

دل ندهم اگرچه دلستانی ‌ ‌ الحق که تو حق کس ندانی

گو از دل تست نیم ذره ‌ ‌ یک ذره درو نه مهربانی

بی مهر عظیم و بدمنت یاد ‌ ‌ امثال شنیده ام نهانی

از مهر چه خوبت این جبین است ‌ ‌ آخر تو بروی مهجبانی

گفتی چو زبان کنم بکاست ‌ ‌ یا تربیتی بدان زبانی

با آنکه بسی نماند عهدت ‌ ‌ یارب که تو عهدها بمانی

گفتی سخن روانت باد است ‌ ‌ دشنام بده بدین روانی

بیچاره چنین سبک ورنیست ‌ ‌ چه چاره که از درش برانی

گر طوق ستکار درخورش نیست ‌ ‌ داغیش بنه بپاسبانی

ماییم و دلی و آرزوئی ‌ ‌ درمانده بعشق ماه روئی

بی مایه تر از سبوی بی آب ‌ ‌ ای بخشنده از سبو سبوئی

خلقیت بجست وجوی آن ماه ‌ ‌ از هرزه گشاده جوجوئی

او موی ز موی فرق کرده ‌ ‌ ما در غم موی او جوجوئی

وصل از خموشی بدست ناید ‌ ‌ زین بس من و عشق و های و هوئی

ای باد سحر بیا می آنجا ‌ ‌ از سینهٔ بنده آرزوئی

کای یوسف روزگار آخر — دریاب دل چنین بیهوشی

مه را بخط مشکین چندین بچه می‌پوشی — در خون من مسکین چندین بچه می‌کوشی

در پرده چه داری تو آن روی نگار من را — حال من بیچاره می‌دانی و می‌پوشی

دستی بعزیزان ده گر زهد همی ورزی — جامی بغریبان بخش گر باده همی نوشی

گفتی که کجایی تو از دولت تو اینک — موقوف ببند غم در کنج فراموشی

با آنکه برون بردی رخت از نظر خامم — والله که درون دل پیوسته در آغوشی

ای خواجه بتلبیس چندان در که خریدستی — در چشم زلیخا دار آن روز که بفروشی

بگذر چنین از دعوی کاشفته خوبانم — در تو نرسد آتش بیهوده چرا جوشی

از روی دلاویزت گر پرده براندازی — عشاق ز سر گیرند آیین سراندازی

طوبی که بهر شاخی از قد تو می‌لافد — گر تو بر پی آنجا از بیخ براندازی

ای در تن مسکینان از تیغ تو جانی نو — افتد که برین کشته زخمی دگر اندازی

جانرا همه شب کرده نزدیک تو آیم — تا ناوک مژگان را نزدیکتر اندازی

ای چشم و چراغ جان تا از تو چه کم گردد — گر جانب بدروزان روزی نظر اندازی

کت گفت که شهری را بدبی بکنم دستی — چون وقت چنین آید از پای در اندازی

گر چون لب تو شراب بودی — جان مست و جهان خراب بودی

ای کاش چهار جوی فردوس — یک جرعه از آن شراب بودی

چون جان بهشت نهایت ور نه — روح القدسش خطاب

گر سینه نه تر بدی ز اشکم — از تف دلم کباب بودی

کشته شدی آتش دلم نیز — گر بر جگر من آب بودی

گیرم که همه جهان شب آمد　　باری شب ماهتاب بودی
گرد از تو سؤالها چنین و چنین　　باریت یکی جواب بودی

ارزو دارم که روزی یا شبی　　بر لبت دستی بمالم یا لبی
گر زمین را آسمان سازد خدا　　از تو روشن تر نتابد کوکبی
عاقبت دم از هوای تو زند　　هر که را جانی بود در قالبی
دست عشق تو دهان من ببست　　ورنه بگشادی خدنگی یاربی
صد طریقت اهل معنی را ولی　　از چنین وصف تو خواهند اغلبی

دل بتو زندست که مر جان توئی　　منت جان چیست که جانان توئی
با تو چرا شاد نباشد دلم　　دولت شهریست که سلطان توئی

آنچه صفت می کنم از حد برون　　وانچه برون صفتست آن
این همه تاریکی گیسوی تو　　چیست مگر چشمهٔ حیوان توئی
گر بعذابند ز تو عاشقان　　هم سبب راحت ایشان توئی
ما همه در خوف و رجا مانده ایم　　حکم تو کن صاحب فرمان توئی
جان و سر تو که وجود چنین　　صورت عشقست و درو جان توئی

جگر بی تو کبابست تو هم میدانی　　دل دیوانه خرابست تو هم میدانی
دوستی نیست در باغ نشینم بی تو　　باغ بی دوست عذابست تو هم میدانی
بر امید تو کنم صبر و لیکن چه کنم　　عمر در عین شتابست تو هم میدانی
همم از آن تشنه نوازی که لبت کرد شبی　　جان من در شکرابست تو هم میدانی
از چنین این چه سؤالست که معشوق تو کیست　　این سخن را چه جوابست تو هم میدانی

یاد نام تو به از ملک جهان بسیاری / درد عشق تو به از راحت جان بسیاری
بی رضای تو کرا دل که نهد دل بجهان / یک رضای تو به از هر دو جهان بسیاری
پیش لعل لب تو سنگ ندارد یاقوت / جوهر جان نه به از گوهر کان بسیاری
جرم بسیار مرا چند صفت خواهی کرد / اندکی عفو تو آخر به از آن بسیاری
چین از ناله مرغان قفس عبرت گیر / خمشی به بود از زخم زبان بسیاری

ای کس چو تو نه از چو منی سیر چه آیی / چون دور زمانه بکسی دیر نپایی
دور از تو چو تو دور شدی بند زبندم / از درد جدا گشت زهی درد جدایی
مهمان منی خانه من تنگ تر از دل / دل خانه تو سازم اگر تنگ نیایی
جانی تو که من بی تو ندانم که کجایم / ای جان من آخر تو ندانی که کجایی

اخلاص مرا طعنه مزن بهر خدا را / کاقبالم و ادبارم حکمیست خدایی
نه بهر چه بسیار زد چین اکنون که برآمد / نام تو بسلطانی و نامش بگدایی

ای ماه که شمع همه خوبان طرازی / روی چو مهت بیت چو شمعم چه گدازی
امروز درین کار مرا چاره که سازد / گر چاره کار من بیچاره بسازی
هرگز نتوان داشت نهان راز زکویت / گر گوشه نشینان نهان خانه رازی
پیوسته بدنباله چشمت بود آن خال / هندو بچه را چند بدین با ترک چه بازی
از بهر چه دور از تو دوش نگه تب / رخ بر ره خود کرده ام از دیده نمازی
از تو بتر و بنده چسن جان بحقیقت / کین عشق حقیقیست نه سودای مجازی

باز این چه نازیست که امسال میکنی / جانم اسیر غمزه قتال میکنی

پیش که خط نوشتی ای شوخ کز جفا — سر جا الف نمی نگری دال میکنی

حالی چو نیست در همه میدان حریف تو — خود گوی می ربائی و خود حال میکنی

ساقی بده می که دهد راحتی بعمر — تعجیل عمر بین تو چه اهمال میکنی

ای محتسب چو تو به بدستت نداده اند — خون قرابه بهر چه پامال میکنی

این طرفه کز چنین که ضعیف و بی نوا — که قصد جان و که طلب مال میکنی

ای سرو نو رسیده وه از کجا رسیدی — عمری بکفت دشمن از دوستان بریدی

الحمد لله اکنون رفت ار مید کیهان — کوری دشمنان تو با دوست ارمیدی

شد روزهای هجران از طلعت تو عیدم — زان لب که چون هلالست اخر ببوسه عیدی

گفتی که اب چشمت خون گشت می شنیدم — اینک بچشم خود بین انها که می شنیدی

از تیرگی بختم بس تیره روز ماندم — ای روشنی دیده آن هستم که دیدی

در حالت چنین بین از دل بجان رسیده — حالش چنین نماند چون تو بدو رسیدی

ای سرو خوش خرام خه خه چه خوش خرامی — جانم فدای قامت با من بگو چه نامی

سرکش چو نه سپهری روشن چو صبح کوکب — در چارده نباشد ماهی بدین تمامی

تا عارض تو باشد سیماب گون درفشان — گو سیم خود بپوشد نوعی بود ز خامی

معذور دارم اگر ز چشمت تیری رسید ما را — بی قصد بود دانم زمینا بغیر رامی

کوی تو کعبه دل دل کمترین غلامت — ای کعبه را کشیده در حلقه غلامی

مجنون ندیده ای غلطم چو بستی — چراندی ور غرقاب دستی

چرا همچون نوی در پرده باشد — مگر از ننگ چون من نیت برستی

اگر سیرت چنین زیبا نمی خاست — جهان از فتنها ایمن نشستی

شکیب قلب مسکینان کراست   مرا فتحیست اندر شکستی

اگر خون حسن را بخت جستند   چه بیرنجی خطایی کرده هستی

گهی با سرو و یا بدر منیری   بهر وصفی که گویم بی‌نظیری

بوی نا خورده از نخل جوانت   درین حسرت بسر بردم به پیری

ز گور کشته‌ای می‌آید آواز   که یا رب قاتل ما را نگیری

یکی در همت ذره نگه کن   هوای کیمیتش بان حقیری

حسن عمر تو از پیر تازه گردد   اگر در پای به روی بمیری

زهی روی خوبت بهار خوشی   غم تو مرا غمگسار خوشی

رخت خوشتر از روی گل در بهار   خط تو بر و نو بهار خوشی

ترا گرد لب سبزه زار خوشست   مرا از مژه لاله زار خوشی

مرا دوش با تو شبی بود خوش   نه شب بود بل روزگار خوشی

لبت پری و چشم تو پر خمار   شراب خوشی با خمار خوشی

غزل خوب خوانی حسن را بخوان   که یادت دهد روزگار خوشی

بگردان نگارا شراب خوشی   بما تشنگان در ده آب خوشی

چه خوش بود مطرب که دوشینه داشت   سرود تری و رباب خوشی

من از ما نه پیدا نه تو خواب   تو هست خوشی من خواب خوشی

لبت خواهم آخر زبانی بده   سوال خوشی یا جواب خوشی

بلی سالها شد که تا بخت من   نخفتست و نادیده خواب خوشی

حسن کار بختیت ناخوشی مشو   خمش باش و در کش شراب خوشی

یک هفته گذشت در جدایی   ای ماه دو هفته ام کجایی
افتید که فتادگان خود را   از دور نظر ره نمایی
ما خود عدمیم بی وجودت   ما ذره تو آفتاب مایی
نادیده جهان جهانیانیم   بی روی تو روی روشنایی
ما را بتو هیچ نسبتی نیست   چون نسبت عید و روستایی
هجر تو علامت قیامت   وصل تو لطیفهٔ جدایی
در بحر غم تو شد حسین غرق   دستیش بده باشنایی

مرا بروز غم امروز یار بایستی   صد اندیست یک اندوه گذار بایستی
طبیب اگر دهدم شربتی بدو گویم   که چاشنی ز لب آن نگار بایستی
مرا خود آه درونه ببرد از بر وقت   درین چنین بسر وقت یار بایستی
من از غم دل و دل در هوای یار بسوخت   هوای غربت ما پیاد نگار بایستی
حسین تو در صف عشق استوار گردی   ولی که پایهٔ عمر استوار بایستی

بوسی بده از شکر چه پرسی   رو باز کن از قمر چه پرسی
بردار نقاب از رخ خوب   اوصاف بهشت بر چه پرسی
گفتی که حال شد دلت را   دل سوخته شد دگر چه
بسوز دل خویش با تو گفتم   بریان شدن جگر چه پرسی
لختی سخنان بنده را باش   چندین ز در و گهر چه پرسی
جانا خبر حسین ز من پرس   از قاصد بی خبر چه پرسی

مه من چه باشد اگر شبی بسوی دوستان گذری کنی / بمراد ما نفسی زنی بنیاز ما نظری کنی
شب من مگو که چه تیره شد متوقعم بعنایت / که نقاب برفکنی ز رخ شب تیره را سحری کنی
دل دردمند نهایت باامید آنکه مگر گهی / ز رخ و ز لب مددی کنی سم ازان دو گل شکری کنی
چه غمست از مرضم اگر بعیادتم قدمی زنی / چه خوشست بالحدم اگر بزیارتم گذری کنی
حسن از طریق رضای تو و کوی نگردد بجای تو / فسرده کنون ز وفای تو که بجای او دگری کسی

چشم شوخ تو که در عین دغا اندازی / مهره برچید از سوخته بازی بازی
من بمانده بدر خانهٔ مات و تو هنوز / دست در مهرهٔ بدمهری من می بازی
ببری از شه انجم گرو حسن تمام / گر دو رخ را تو درین تعبیه پیش اندازی
زلف کژ می شکنی چون بدوش فرزین بانی / این چه منصوبهٔ فتنیست که می پردازی
دست بردی بنمایم دو جهان را چو حسن / بجز نی خود دم نکشید اگر بنوازی

دیریست تا نمی کنی ای یار یارییی / غرق غمم کنی نکنی غمگساریی
در آتش غمت دل خود زار سوختم / گو چه دلت نبود بهیچ زاریی
خوارم مکن بحق خدایی که هیچ وقت / نیکبخت گرد عزت تو گرد خواریی
میدان دار کبر تو داری سم ازل / نا موختیست عقل درین صف سواریی
معذوری ار بمن نظری نفکنی که نیست / اندر خور کمند تو چون من شکاریی
خلوت سرای غار اگر اهل قرب راست / اخر بعنکبوت رسید پرده داریی
اصلاح کار من نه ببازوی هر کسیست / زخمی زدست و بازوی عشق تو کاریی
ازمانه علم پرسی و نه زهد و نه معرفت / راهی همی رویم باامید واریی
یارا ز دست هجر تو درمانده شد حسین / نشنیدهٔ که درحق درمانده یاریی

پسر چشمهٔ خضر نیست دهانی که داری ؛ پسر رشتهٔ غیبت میانی که داری
کوثر بحضورت بگشاید دهن لاف ؛ کالش ببرد آب دهانی که تو داری
بشکست صف عقل مرا غمزهٔ ابروت ؛ صفها شکند تیر و کمانی که تو داری
از نوک مژه چاک زدی جوشن صبرم ؛ جوشن بشکند پیش سنانی که تو داری
گرفته بعالم فکند قامت خوبان ؛ باری سم از آن سرو روانی که تو داری
گیتی چمن آشفتهٔ خوبان جهانست ؛ چه خوب جهانیست جهانی که تو داری

چو دل را رفته می بینیم باری ؛ بیاد شاه بنشینیم باری
ز خوبان یک نظر و چه رکابست ؛ بجامی بین که بگزینیم باری
چه بینیم این جهان بی وفا را ؛ بیا لختی ترا بینیم باری
درین ره کار کار بیخودانست ؛ تو با خود بکش ما را بینیم باری

چنین که مذهب تقلید خوش کرد ؛ مگو که ما درین دین بنشینیم باری

گره زد باز بر زلف بلایی ؛ بهر موی بپیچید مبتلایی
نهاده خال بر رخسارهٔ خوب ؛ فزوده دلبری بر دلربایی
بیا ای آنکه هستی طالب در ؛ درین دریا بمی زن دست و پایی
مرا گویی که جای اوست آن کو ؛ بگویم گر نخواهی گفت جایی
چنین صد بار سر آشنایی ؛ بگو بد گر بیاید آشنایی

از آن کرشمه باز شوری در جهان انداختی ؛ لب فرو بستی و ما را در زبان انداختی
آن دهان پر نمک بر هیچکس پیدا نبود ؛ خنده کردی و شوری در جهان انداختی
شهسوارا ای که بیرون زمیدان صفت ؛ گوی بردی گفت و گویی در کیان انداختی

گل دهانی باز کرده تیز از شکل تو لاف / رخش برکردی و خاکش در دهان انداختی

باد داد آن قصه دادت چون که بر کنار / غلغلی در بلبلان بوستان انداختی

در جانا زدن کار پست جانی / دلا آن در مزن تا در نمانی

چو میدانم شب آمد این جهان را / یکی شمع بر افروزان جهانی

مرا از شمع عشق نور دادم / مرا دم بمن کی می رسانی

گرین ره می روی هشیار می رو / تو ناز نازنینان نداجه دانی

بموسی گوی در هر کوه تیغ است / ولی بر طور تیغ لن ترانی

نثار افشان تیغ دوست کانست / از و تیغ و ز عاشق جان فشانی

بجانان داد عاشق جان چو دیدش / پس بکیاری بر آشوب و اگر افتاد

بشهر امروز آوازه چنانست / که بنکو مرد آن بد زندگانی

بتیغ عشق شو کشته چون ما / اگر خواهی بقای جاودانی

هر شب من و نظاره سیاره که گاهی / بر روی نظر انداخته باشی تو چو ماهی

آن چشم کجا تا بخجالت نگرم تیز / باری بنگه کرده چشم تو نگاهی

بیداری شبهای صبح گواهست / صادق تر از و خود نتوان یافت گواهی

هر تعبیه نازکه در تیست بینگیز / باری چو شوم مات بدست چو تو شاهی

او تافتی از من که زدم بوسه بپایت / وه این چه عذابست بدین سهل گناهی

روزی نگری سبزه زگورم شده پیدا / صد قطره خون بر سر هر نوک گیاهی

فارغ منشین چو که چون می نزند دم / اه از دل سوخته بر وز ندا آهی

دلم را در هوای خویش بستی / مرا بی دل رها کردی و جستی

که می‌گوید که رفتی از برم دور ز دیده خاستی وز دل نشستی

مرا گفتی دل تو نشکنم بیش اگرچه عهد کردی هم شکستی

لب شیرین تو تا پیوست میگون مرا از سر نخواهد رفت مستی

بهل پستانه در بایت شوم پست مثل نشنیده مستی و بپستی

بکویت آمده در خود چه بینم درون کعبه نتوان بت پرستی

حسن چون از دو عالم در تو آویخت بر آن بی خان و مان در را چه بستی

ای دو جهان فدای تو تو ز جهان دیگری باغ و بهار حسن را سرو روان دیگری

گرد بگرد شهرها هشت هزار گلستان تو به رخان لاله‌گون لاله‌ستان دیگری

عقل بپیر سنگ‌زن پیش خدنگ عشق تو زانکه تو در صف بتان سخت کمان دیگری

زآفت مرگ مسیح تن جان نبرد مگر که من من بتو زنده مانده‌ام زانکه تو جان دیگری

ای ز جهانیان ترا مثل حسن گرد سپرت همه جهان تو ز جهان دیگری

زهی دل کز جهان جانش تو باشی زهی جانی که جانانش تو باشی

گر این دل را بتیغ عشق سوزند در آن دوزخ گلستانش تو باشی

دلم در تنگنای مرگ ماندست کجا میرد اگر جانش تو باشی

شود مرغان عرشی را نوا بخش مر آن بلبل که بستانش تو باشی

چه حاجت عطر روح افزای فردوس در آن مجلس که ریحانش تو باشی

بامیدت حسن با درد خو کرد خوش آن دردی که درمانش تو باشی

ای دو چشم مرا تو بینایی کس مبیناد درد تنهایی

چشمم از طلعت تو روشن بود در که بینم چو رفت بینایی

هرچه بایستی آدمی باشد / همه دارم همین تو می بایی

دردی دیدم ز دور رفتن تو / داغ دیگر که دیر می آیی

جان نباید اگر نیایی پیش تو / جا من پیش از این چه می آیی

هر که از پای بند گشت فراق / عاقبت سر کشد برسوایی

چشم اینجا سرشک خون می بار / یار یکبارگی شد انجایی

من بنده آنکسم که دل و جانش تو باشی / آباد بر آن خانه که مهمانش تو باشی

ملک دل من ملک تو شد نیک نکویی / ای دولت آن شهر که سلطانش تو باشی

ای نقش نگین لب تو فیه شفاء / از من ببر آن درد که درمانش تو باشی

عاشق چو خلیل آمد و عشق تو چو آتش / چه باک ز آتش که گلستانش تو باشی

دل تنگ تر از حلقهٔ خاتم شد و حقا / دیوانه آنم که سلیمانش تو باشی

ترک من دی کنه رنجیم کردی / مست گشتی و راه گم کردی

مست گشتی و تند راندی رخش / مور بیچاره زیر سم کردی

گفته بودم که دل نخواهم داد / من ندادم تو اش تسلم کردی

دست در گنج تو که یارد کرد / مار گیری دراز دم کردی

چون از ساکنان صومعه بود / تو بشو خویش وقف خم کردی

ای دل بتمنا غرض خویش نیابی / بی محرم خود مرهم این ریش نیابی

دردی بتو داوند ترا مایه همانست / آن مایه گر از دست دهی بیش نیابی

زان سوی جهان نیست ره یافتن دوست / آن ره عجب و است پس و پیش نیابی

از خویش برون رو ز در دوست درون آی / تا گم نشوی گم شده خویش نیابی

دنیی طلبا ترا چه خبر از غم مولی / این گنج بجز در دل درویش نیابی

بگذر چو از دعوی مرموز و اشارات / دعوی همه هیچست چو معنیش نیابی

من از می توبه کردم میل خاطر همچنان باقی / از آن لبهای میگونت خمارم شکن ای ساقی

بده یک جرعه ام حالی و نام و ننگ باقی کن / مگو گفتند درویشان مرا حالی ترا باقی

مرا مستی نه از باده است هست از چشم مست تو / که از طاق بروان عهد چون ابروی خود طاقی

مثل گویند شهری و گلی اکنون تو آن گل / چه گل چه گلستان والله بهارستان عشاقی

ترا گر روز و شب خورشید و مه گویند می شاید / که در روز آیت نوری و در شب شمع آفاقی

چه فرمان می دهی چندین که زهر افشان شو ای غمزه / یکی آن لعل شیرین را اجازت ده که تریاقی

چه حی حالی بدین نالیدن زار ای حسن مانا / چو مرغ اندر قفص مانده بروی دوست مشتاقی

ای سرو روان جویباری / مانی تو چو بلبلان بزاری

روزی بنواخت روزگارم / تو نیز بمزاج روزگاری

پیرهن کنم استخوان خود را / با آنک بچشم درنیابی

ما دشمن عقل خویشتنیم / ای دوست بیا که تا چه داری

کارم بتمام کردی ابتر / به زین نبود تمام کاری

پیچیت چنین بزلف تو دل / حیفست گرش فرو گذاری

پیری که بر در این آستانه می زنمی / برون خرام که در زیر پات افکنمی

ز لعل او سر موی طمع کند شانه / نگاه کن پات که دندانهاش بشکنمی

نگر و طوبی با قامتی تو پای دراز / خدای دست دهد تا ز بیخ برکنمی

تو یار غار منی و مرا چه بهتر از آن / که عنکبوت صفت بر در تو می تنمی

اگر نه خار غمت می گرفت دامن من / که می گرفت که چون گل دریده دامنمی

دلی بر آتش سوزان نمی زنیم یارب
چه سخت جانم گویی ز سنگ و آهنمی

فسرده ماند چنین از غم جهان ای کاش
ز آتش غم تو شعله‌ای درو زنمی

خط خوش تو که سرسبز باد تا دیری
چو زلف تو بگری وعده داد تا

بخدمت لب خندانت غنچه دل در بست
نکو بماند درین اعتقاد تا دیری

درون دل کنمت جا ولی تنگ آی
قدم بر آتش نتوان نهاد تا دیری

مگر که فاخته هم داغ دارد از شب هجر
که می ننالد هر بامداد تا دیری

بهار حسن تو خواهیم تا قیامت خوش
پس از قیامت هم تازه باد تا دیری

سر از دریچه بکش یا مکش چنین از دو
که بر درت نتوان ایستاد تا دیری

بهر کجا که تو گیسو کشان درون آیی
هزار دل شده را بند بسته بگشایی

شنیده‌ام که بتان سجده را نمی شایند
اگر بتان بتو سجده برند می شایی

بطنز و طعنه همی گوییم شکیبا باش
تو خاطر آمده و آنگه مرا شکیبایی

بقامت که نه پستست و نه بلند ترا
میان خوبان سرو بلند بالایی

منازع سخن سرو اگر دراز کشید
مگو سخن بدرازیست یا بزیبایی

سگ تو باشم و خاک درت چه چاره کنم
غلام امر توام هر چه حکم فرمایی

اگر نه چشم چنین خاص بهر دیدن تست
بعمر خویش مبینا در وی بینایی

ای که لاف از عالم معنی زنی
ترک عالم کن گرین فن میزنی

رو زبان خویشتن را ببر
بی زبانا زا چه گردن میزنی

دین و دل دادی بدنیا ای عزیز
دوستان را کفش دشمن میزنی

عربده با چرخ ورزی ای عجب
کوه را سنگ فلاخن میزنی

ای بمعنی صد تنه همچون حسن | چو بمعنی می رسی تنها مینزنی

در ستم راستم یک رای و یک روی | کجی در من نه بینی یک سر موی

عروس دهر تا در جلوه آمد | دلم هرگز نظر ننداخت زان سوی

که خواهان عروس بی وفا را | که هر روزی که نو شد نو کند شوی

یکی چون بگذرد دیگر درآید | با آمد شد عمارت یافت این کوی

همه بر طبع خود کم می توان یافت | طبایع را تفاوت هست در خوی

نه در هر روی بینی رنگ یوسف | نه هر پیراهنی را یابی آن بوی

نباشد جا پیدا از چنین خوش | نیاید رنگها زا اینه روی

ساقی بیا که از شب بگذشت نیم پاسی | زان جام جان نما نه بر جان سپاسی

زان پیش کاورد صبح از زرد بیرق طشتی | در ده صبوحیانه زان لعل حرف طاسی

با ما بلا بس دارد چرخ ار نه در نه سستی | با فاضلی فضولی با اطلسی پلاسی

دارم خمار غصه صافی ده ار دمی | خود در درا نباشد با دردمن قیاسی

پیش سگ افکنم دل که قدر من شناسد | چون نامدیت از آدم یک آدمی شناسی

در عالم ای حسن بی خوف و رجا گذر | نز کس امید او را نز هیچکس هراسی

دلا خواهم که هر ساعت تو وصف یار ما گوی | ولی چون حد حسن او ندانی از کجا گوی

چو نامش بشنوم غمها بشادیها بدل گردد | بشارت نامه عشقت نام یار ما گوی

مرا باریست در دل ای امیر بار هیچ افتد | که احوال گدایی چند پیش بادشا گویی

همه دشنام گویی گر سلامی گویمت جانا | من از تو خود نیازارم ندانم تا چها گویی

همه زانعام عام تو رسیده بر سر گنجی | حسن اینک بکنج صبر مشغول دعا گویی

ای قاصد از کجایی از سر کجا که آیی | بنشین که هست در تو سیمای آشنایی

از آستینت ما را بر مشک گشت دامن | این نامه چی کشی تو یا نافه می‌گشایی

از چشم سحر گستر و ز پسته سخن گوی | جان بخش و جان ستان شد بی دعوی خدایی

امروز وقت صبحم آمد از وصالی | خوش وقت صبحگاهان آغاز روشنایی

هان ای حسین شب و روز اندهٔ مدار در دل | روز وصال باشد بعد شب جدایی

روزم همی فروشد در عشق می‌فروشی | دل را ازو مرا سپی جان را ازو خروشی

خودی ولی بشوخی یک فتنه بزرگی | چشمش بغمزه نیشی لعلش بخنده نوشی

در وصل دل فروزی در هجر سینه سوزی | در مهر سست عهدی در کینه سخت کوشی

هنگام عشوه دادن هر موی او زبانی | در وقت دل ربودن یکبارگی خموشی

داده مرا لبالب جوشان می چگونه | هر جرعه اش فکنده در مغز عقل جوشی

گویند هست در چین شهر سیاه پوشان | در چین زلف او بین هر سو سیاه پوشی

پیر خود حسین را اکنون مرید گردد | گر توبه توبه کرده بر دست می‌فروشی

گر بود ترا خاری رفت از در تو باری | آخر نظری ما را نظاره گلزاری

ای تازه بهار جان زغم دل دشمن را | امروز که گل داری بر دست فشان باری

من پیر زنو در زانو هم زانوی دونان تو | این کار هم از بختت ای بخت مکن کاری

چشمم نشد از قطره یک چشم زدن خالی | دریا بگهر دادن مفلس نشود آری

تو خواجگی خود را گردی بحسین ثابت | آن کیست که می دارد او بندگیت عاری

مه

هر لحظه ز شوق خود سوزی دگرم بخشی | من پیش کنم خدمت گر بیشترم بخشی

دردی بگلو مانده درد دگرم زیری / تیری بجگر شکسته تیری دگرم بخشی

هر روز بجان بازی پیش تو کمر بندم / گر از شکن زلفت یکشب کمرم بخشی

درد دل مسکینم شاید که بیاد آری / از خنده شیرینت گر گلشکرم بخشی

من بنده چشم زان لب بر سیرت خاقانی / امید شکر دارم و قیمت اگرم بخشی

کودک میفروش بین کرده چو عقل سرکشی / میوه و باغ نیکویی ما به شوخی و خوشی

من چه کنم که از لبش جام امید درکشم / کام مقررم شدی قاعده سبوکشی

روی چو آفتاب تو چون به پیاله تافته / در دل آن بلور تر می شده لعل آتشی

من چه کنم که از لبش جام مراد درکشم / جرعه او بچش اگر آب حیات می چشی

خیز چو خاک پست شو پیش سگ در حسن / گر چه بهمت بلند آدمی ملک وشی

ای شهد نوشین لبت پاک از شمه آلود کی / بنشین مگر باز ایستد چشم ز خون پالود کی

داری جمالی بی بدل روی بی مثل و مثل / خال و خطی بس بو العجب چشم و لبی فرمود کی

گفتم بر غم عاشقان آسایشی گیرم زتو / استغفر الله زین سخن عشق تو و آسود کی

ای خون خلقی ریخته وانگه از آن خون ریختن / نه دست تو دارد خبر نه تیغ تو آلود کی

نور حضور تو چنان بر ما تجلی می کند / گر خود چنین غایب شدیت از عنایت کم بود کی

حریف نو بهی امشب اگر چه مست خرابی / نصیب عمر همینست قدح بیار شرابی

در آمدی و برآمد امید گم شده من / حدیث من بچه ماند بماهتابی بخوابی

چو نیم مست گداریم شهر بند تکلف / بیا که عالم عقلم نهاده رو بخرابی

بجست و جوی تمنا مشو به بند تکلف / چو حکم اوست سراسر تو سر ز حکم چه تابی

بدوستی منجم ستاره سعد نگردد / بهم نشینی زرگر کلید گنج نیابی

هنوز مقیم در او چنین کجا رسد آنجا
که آن مقام ندارد محل خاکی و آبی

من خانه نیازم مگر آنجا که تو باشی
وز هیچ غمی غم نخورم تا که تو باشی

وحشت چه گذر دارد جایی که تو باشی
دل تنگ چرا باشد آنجا که تو باشی

از طعنه مگوی خوش باش چه باشد
آن روز بود روز خوش تا که تو باشی

دینی و دلی بود مرا قبله احوال
اکنون همه اینست تمنا که تو باشی

کردم تهی از نقش بتان کعبه دل را
تا کس نبود در حرم الا که تو باشی

این گرد حرم گردد و آن گرد خرابات
من گرد سرت گردم هر جا که تو باشی

ای عقل مزن لاف که یار چنینم من
بیگانه عشق تو مبادا که تو باشی

روشن نگر از مطلع خورشید چه پرسی
کو این طلب از بسند جمشید چه پرسی

یاری که کند یار من از غیر چه جویی
بوی که دهد عود تو از بید چه پرسی

از عقل صفات رخ معشوق نیاید
از بوم صفات رخ خورشید چه پرسی

گفتی بچه حد است امید تو بدلبر
تحقیق امید از دل نومید چه پرسی

هر بار همی پرسی کاحوال چنین چیست
هیهات ازین محنت جاوید چه پرسی

مرا یکبار کی عشقت بزمی
ولی رنجوری کردم ز خوردن

دگر می ننوشم می نگیرم
مرض بهتر بود آخر ز مردن

صدر الیقینی چون لقب خاص تو نیست
ثلثان از او صد است و یک ثلث دویست

بنگر چه نکوست اینجا لعبت
معنی عجیبست بدین حرف بابست

ماهیست ضمیر پاکت ای صدر زمان
کلکت ذنبی ولیک برجیس نشان
اینجاست نهفته عقده از نعت
از ماه و ذنب مگو برون آریان

محمد که برون آر ز احمد
روا باشد که مست احمد محمد
نام بت من بیا با اخلاص تمام
در فاتحه فکر کن مهی پیروان اد

دیدم پسری که پای مادر برداشت
وز دست پدر کلاه زر بر سر داشت
برداشت برادر و پدر ربیشاند
سیم بر پیران پای که از مادر داشت

دزد آمد و گرد خانه ام جولان کرد
نظاره داد اطلس مرا ویران کرد
یک جامه نو نیافت یک دانه خوج
شرمنده دزد هم شدم جیوان

ای فضل تو تحفه بشوی با دانیها
عفو تو پذیرای پشیمانیها
از لطف بکن کار پریشانم جمع
ای جمع کننده پریشانیها

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس
صد واقعه دلگیر بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم
ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

گل آمد و بوی او ندارد حکمم
چون آب ز جوی او ندارد حکمم
دی دفتر گل ورق ورق می دیدم
یک نسخه ز روی او ندارد حکمم

با قاضی عشق داوری بیهوده است
کو را همه حکمهای ناحق بوده است

زانگاه که ماجرای ما بشنودست — غم را و مرا ملازمت فرمودست

از گنبد کهنه نو بنو غم دیدم — باری که نه غم بار نبود کم دیدم
یک چند زدیم دست در دامن صبر — ای صبر گریز با تو کم دیدم

چند از پی غم میان نشینم بیخود — من بی دل این دل حزینم بیخود
من بی تو هزار بار دیدم خود را — روزی باشد ترا نبینم بیخود

هر دم ز تو اشک من دگرگون آید — گاهی همه آب و گه همه خون آید
در شیوهٔ عشق تو همی غلطد جان — ببینیم که تا چگونه بیرون آید

در عهد تو ای دوست وفای نبود — کاندر دل تو غیر جفای نبود

بر چهرهٔ گلرنگ چه می ریزی اشک — باران بهار را بقای نبود

سبزه ز خط ترش دمیدن آموخت — گل از رخش اوراق حریری آموخت
دل گفتم که سحر گیر از چشمش — زلفش بگرفت و ماه دلبری آموخت

گر نام تو نقش دفتر افلاکست — هم از ورق حیات روزی پاکست
گر نوح هزار سال در عالم زیست — شد چند هزار سال کاندر خاکست

لعلیست به از هزار پیروزه ترا — خواهیم بصد هزار دریوزه ترا
گفتی همه روزه است اینها گم کوی — یک بوسه بده تو این سی روزه ترا

جانا ستم تو بر من و که بگذشت دهقان وفای تو ازین ده بگذشت
گفتی شنبه بیایم آخر شری از وعدهٔ تو چهارشنبه بگذشت

دل بستهٔ بوسهٔ نغزت خسته سودا زدگان خویش را سوخته
داد و پسند بت کار بازرگانان آخر زند ره بسیج نیاموخته

چشمم ز غمت دوش همه خون انگیخت باران بسرشک آب رو دجله بریخت
خون گرچه ز باران بسرشکم آمیخت بیچاره نیاوردان مژگان آویخت

ای دل ز لبش شکر و قندی میساز وز زلف دراز او کمندی بنیاز
بیت
کار تو بدان دهان و زلف او فتاد درمان چه بود به تنگ و بندی بساز

که آب مژه موج زند دریاوش گه آتش سینه را دادی خوش
با این همه گنج عشقت اندر دل ماست چندانکه نه آب باشد و نه آتش

داری لب و خط از گوهر یزدانی چون لعل تر و زمرد ریحانی
ما را بیکی بوسه چه می رنجانی آخر پسر خواجه بازرگانی

ای ترک اگر مرا اسیر تو کنند بایست ببوسم چو دستگیر تو کنند
جانم هدف ناوک مژگانت بیاز ان روز که امتحان تیر تو کنند

تمت بعون الله وحسن توفیقه
علی ید اضعف عباد الله
علی بن حسن التبریزی

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih
Kayıt No. 3804